

Prof. Jagan Nath Azad,
A-22, Government Quarters,
Gandhi Nagar, Jammu
(J & K)-180004
Phone: 99987

مثنوی

اسرار و رموز

یعنی

اسرار خودی و رموز بخودی

(مہر و کیمیا)

۱۹۴۰ء

اقبال

(جملہ حقوق مع حق ترجمہ بحق جاوید اقبال خلف الصدق علامہ اکبر سید محمد اقبال علیہ الرحمۃ محفوظ ہیں)

اسرار خودی - اشاعتِ نخبیم
رموزِ بیخودی - اشاعتِ چہارم

JASHMIR UNIVERSITY
Library
ACC 502062
267-2-08

آبِ زُخْدِی

مکتبہ اسلامیہ
لاہور
۱۳۴۲ھ
۱۹۲۳ء

شیخ باعیران همی گشت کرد
دی بیخ باعیران همی گشت کرد
کردام و دود و دود و دود
کردام و دود و دود و دود
کردام و دود و دود و دود
کردام و دود و دود و دود
کردام و دود و دود و دود
کردام و دود و دود و دود

گفتم که یافت می نشود جز بتدایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم از دوست

بسم الله الرحمن الرحيم

آه پر خودی

تمیشت

نیست در خشک و تریشیه من کوتاهی
 چوب بهر نخل که منب نشود و ارکنم تطیری نیشاپوری
 راه شیب من مهر عالم تاب ند
 گریه من بر رخ گل آب ند
 اشک من از چشمم نگرش خواب شست
 سبزه از هنگامه ام بیدار دست

باغبان زور کلام آزمود
 در چمن حسد و آنه شکم نکشت
 ذره ام مهر سیر آن من است
 خاک من روشن تر از جام جم است
 فکرم آن آهوسه فقر اکسبت
 سبزه نار و سیده زیب گلشنم
 محفل رانش گری بر هم زوم (۱)
 بسکه عود و طهر تم نادر نو است
 در جهاں خورد شید نو زانیده ام
 رم ندیده انجسم از تا بم هنوز
 بحر از رقص ضیایم بے نصیب
 خوگر من نیست چشم هست بود

مصرعے کا رید و شمشیرے درود
 تار افغانم سوید باغ رشت
 صد سحر اندر گریبان من است
 محرم از نازاد باے عالم است
 کو هنوز از نیستی بیرون محبت
 گل بشار اندر نهان دانم
 زخمه بر تارِ رگ عالم زوم
 ہم نشین از نعمت ام نا آشناست
 رسم و آئین فلک نا دیده ام
 هست نا آشفته سیما بم هنوز
 کوه از رنگ خنایم بے نصیب
 لرزه بر تن خمیسم از بیوم نمود

(۱) گری
 زخمه بر تارِ رگ

با هم از خاور رسید شب شکست (۱) شبنم نو بر گل عالم نشست
 انتظار صبح خیزان می کشم ^{نغمه} اے خوش از ترشتیان ^{نغمه} اشم
 نغمه ام از زخمه بے پروا ستم من نوا سنے شاعر فردا ستم
 عصر من نه سنده اسرار غسیت یوسف من بهر این بازار غسیت
 نا امید استم زیاران مستدیم طور من سوزد که مے آید کلیم
 قلزم یاران چو شبنم بے خروش شبنم من مثلیم طوفاں بدوش
 نغمه من از جہان دیگر است این جبرس را کاروان دیگر است
 اے بسا شاعر که بعد از مرگ زاد ق چشم خود بر لبست و چشم پاکشاد
 رخت ناز از غسیتی بیرون کشید چوں گل از خاک مزار خود مید
 کاروان ها گر چه زین صحرا گزشت مثل گام نافت کم غوغا گزشت
 عاشقم فریاد ایمان من است شور حشر از پیش خمینان من است
 نغمه ام ز اندازه تار هست بشش من ترسم از شکست عجز و خویش

رو به غفلت

نا قدری

قطره از سیلاب من بیگانه به
 در نمی گنجد بجویمت من
 غنچه کز بالیدگی گلشن نشد
 بر قفا خوابیده در جان من است
 پنجه کن با بحر م اصرارستی
 چشمه حیواں بر اتم کرده اند
 ذره از سوز نوایم زنده گشت
 هیچکس راز من گویم نگفت
 سیر عیش جاوداں خواهی بیا
 پیر گردوں با من این اسرار گفت
 از ندیساں رازها نتوان نهفت
 ساقیا بر خیز و من در جام کن

تذرم از آشوب او دیوانه به
 بحر بااید پی طوفان من
 در خور ابر بهار من نشد
 کوه و صحرا باب جولان من است
 برق من در گیسو اگر سیناستی
 محرم راز حیاتم کرده اند
 پر کشود و کر مک تا بنده گشت
 همچو فکرم من در حسنی نه سفت
 هم زمین هم آسماں خواهی بیا
 پیر گردوں با من این اسرار گفت
 از ندیساں رازها نتوان نهفت
 محو از دل کاوشش ایام کن

شعله آبی که صلاش نه مرم است
می کند اندیشه را بهشتیارت
اعتبار کوه بخشد کاه را
خاک را اوج ثریا میهد
خامشی را شورش محشر کند
خیز و در جام شراب ناب ریز
تا سوائے منزل کشم آواره را
گرم رواز بجوئے نوشوم
چشم اهل ذوق را مردم شوم
قیمت جنس سخن بالا کنم
باز بر خوانم ز نیض پیر روم
جان او از شعله با سر یار

گر گدا باشد پرستارش حجم است
ویده بیدار را بیدارتر
قوت شیراں دهد روباه را
قطره را پهنائے دریا میهد
پائے کبک از خون باز احمر کند
بر شب اندیشه ام مهتاب ریز
ذوق بیتابی دهم نطّاره را
روشناس آرزوئے نوشوم
چوں صداور گوش عالم گم شوم
آب چشم خویش در کالاکنم
دفتر سربسته اسرار علوم
من فروغ یک نفس مثل شرار

شمع سوزان تاخت بر پڑانه ام
 پیر روی خاک را اکسیر کرد
 باده شبنم خوں رنجیت بر پیمانده ام
 از غبارم جلوه هاتممسیر کرد
 تازہ از خاک بیابان رخت لبست
 موجم و در بحر امنزل کنم
 تا در تابستانه حاصل کنم

من که مستی باز صہبایش کنم
 زندگانی از نفس ہائیش کنم

شب دل من مائل منیر بود
 شکوہ آشوب غم دوراں بدم
 خامشی از یاربم آباد بود
 از تہی پیمیانگی نالاں بدم
 ایں قدر نظارہ ام بیتاب شد
 روئے خود نمود پیر حق سرشت
 کو بخت پہلوی قرآن نوشت
 جرعة گیر از شراب ناب عشق
 شیشہ بر سر زبیدہ برشت برین
 بر جگر ہنگامہ محشر برین

خندہ را سدریہ صد نالہ ساز
 تاجکے چوں غنچہ می باشتی خموش
 درگرہ ہنگامہ داری چوں سپند
 چوں جس آن خرز ہر بند بدن
 آتش استی بزم عالم بر فروز
 فاش گو اسرار پیر مے فروش
 سنگ شو آئینہ اندیشہ را
 از نیتاں بچوئے پیغام دہ (۱)
 نالہ را انداز نو احباب و کن
 خیز و جان نو بدہ ہر زندہ را
 خیمہ رو پا بر جادہ دیگر بنہ
 آشنائے لذت گفتار شو
 اشک خونیں را جگر پر کالہ ساز
 نہکت خود را چو گل از راں فروش
 محل خود بر سر آتش بہ بند
 نالہ خاموش را بیروں فگن
 دیگران را ہم ز سوز خود لبوز
 موج مے شو کسوت میثا بپوش
 بر سر بازار اشکن شیشہ را
 قیس را از قوم مے پیغام دہ (۱)
 بزم را از ہاے وہو آبا و کن
 از قلم خود زندہ تر کن زندہ را
 جوش سودائے کہن از سر بنہ
 اے درائے کارواں سیدار شو

زین سخن آتش به پیرا من شدم مثل نے ہنگامہ استن شدم
 جوں نوا از تارِ خود برخاستم جنتے از بہرِ گوشِ آراستم
 برگرفتم پردہ از رازِ خودی

وانمودم سراسر اعجازِ خودی

بود نقشِ مستقیم انگارہ (۱) ناقبولے ناکسے ناکارہ
 عشق سوہاں زد مرا آدم شدم ^(۱) عالمِ کیفیت و کم عالم شدم
 حرکتِ اعصابِ گردوں دیدہ ام ^(۱) در رکِ مہ گردش غنِ دیدہ ام
 بہرِ انساں چشم من شبہا گر بسیت تا دریدم پردہ اسرارِ بسیت
 از درونِ کارِ گاہِ مسکنات بر کشیدم سترِ تقویمِ حیات
 من کہ این شبِ چومہ آراستم گردِ پائے ملتِ بیضاستم
 ملتے در باغ و باغ آوازہ اش آتشِ دلہا سرودِ تازہ اش
 ذرہ کشتِ آفتابِ نہار کرد خرمین از صدرِ رمی و عطیہ ار کرد

آه گرم رخت برگردون کشم گرچه دودم از تبار آتشم
خامه ام از بهمت و شکری بلند راز این نه پرده در صحرای گشت

قطره تا همپایه دریا شود

ذره از بالیدگی صحرای شود

شاعری زین مشنوی مقصود نیست بت پستی بت گرمی مقصود نیست

هستیم از پاریسی بیگانه ام ماه نو باشم تهی میپایانه ام

حسن انداز بیایا از من مجو (۱) خوانسار و صفه سا از من مجو

گرچه هندی در غدوبت شکریست (۲) طرز گفتار دری شیرین تر است

فکر من از جلوه اش مسحور گشت خامه من شلخ نخل طور گشت

پاریسی از رفعت اندیشم در خورد با فطرت اندیشم

خروده بر میسنا گیرایه هوشمند

دل بذوق خروده میسنا به بند

میان پاریسی و هندی
در غدوبت شکریست
میان پاریسی و هندی
در غدوبت شکریست

میان پاریسی و هندی
در غدوبت شکریست
میان پاریسی و هندی
در غدوبت شکریست

در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و اصل

حیات تعلیقات خود بر استحکام خودی انحصار دارد

پیکر هستی ز آثار خودی است	هر چیزی بینی ز اسرار خودی است
خوشیتن را چون خودی بیدار کرد	آتشکارا عالم پندار کرد
صد جہاں پوشید اندر ذات او	غیر او پیدا است از اثبات او
در جہاں تخم خصومت کاشت است	خوشیتن را غیر خود پنداشت است
سازد از خود سپیکر غبار را	تافتند اید لذت پیکار را
میکشد از قوت بازوئے خویش	تا شود آگاہ از نیروئے خویش
خود سیری ثنائے او عین حیات	ہمچو گل از خوں و ضو عین حیات

۱۔ اس عنوان کے ذیل میں جو اشعار ہیں ان سے لفظ خودی کے معنوں پر روشنی پڑے گی
اس ضمن میں صفحہ نمبر ۲۸ کے اشعار بھی زیر نظر رکھئے۔

از پئے یک نغمه صد شیون کند	بهر یک گل خون صد گلشن کند
بهر حرفی صد مقال آورده است	یک فلک را صد بلال آورده است
خلق و تکمیل جمال معنوی	عذر این اسراف این سنگین دلی
نافه عذر صد آه بوی ختن	حسن شیریں عذر درد کو کهن
شمع عذر محنت پروانه ها	سوز سپیم قسمت پروانه ها
تابیار و صبح فردائے بدست	خامه او نقش صد امروزلست
تا چراغ یک محبت فروخت	شعله های او صد ابراهیم سوخت
عامل و محمول و اسباب و علل	می شود از بهر غرض عمل
سوز و اندیشه زد کشد میر و مد	خیزد و انگیزد پرتاب در مد
آسمان موج زگر و راه او	و سعیت ایام جولانگاه او
شب خوابش و از بیدارش	گل بحیب آفاق از گلکارش
جز پرستی عقل را تعلیم کرد	شعله خود در شر تقسیم کرد

خوش کن گردید و آسند آفرید
 اندکے آشفقت و صحر آفرید
 باز از آشفنگی بزار شد
 وز بهم پیوستگی کسار شد
 و نمودن خویش را خورے خودی است
 خفته در هر ذره نیر وے خودی است

قوت خاموش و بیتاب عمل

از عمل پاسبان اسباب عمل

چوں حیات عالم از زور خودی است
 پس بقدر استواری زندگی است
 قطره چوں حرف خودی از بر کند
 هستی بے مایه را گوهر کند
 باد از ضعف خدی بے پیکر است
 پیکرش منت پذیر ساغر است
 گرچه پیکری پذیرد جام می
 گردش از مادام گیرد جام می
 کوه چوں از خود رود صحر شود
 شکوه سنج جوشش دریا شود
 موج تا موج است آغوشش بحر
 می کند خود را سوار دوشش بحر
 حلقه زدن و رتا گردید چشم
 از تلاش جلوه با جنبید چشم

سبزه چوں تاب مید از خویش یافت
 شمع هم خود را بخود زنجیر کرد
 خود گذازی پیشه کرد از خود پید
 گرفت پطرت پخته تر بودی نکبیس
 می شود سرمایہ دار نام غیر
 چوں زمین بستی خود محکم است
 هستی مهر از زمین محکم تر است
 جنبش از مرگها بردشان چار
 تار و پود کسوت و آتش است
 همت او سینه گلشن شکافت
 خویش را از دره با تمهید کرد
 هم چو اشک آغز چشم خود چکید
 از جراحت با بیا سوزی نکبیس
 دوش او مجروح بار نام غیر
 ماه پاسبان طواف پیهم است
 پس زمین مسحور چشم خاور است
 مایه دار از سطوت او کو بهار
 اصل او یک دانه گردن کش است

چوں خودی آرد بهم نیر ز لبت
 می کشاید قلزم از جوئے ز لبت

در بیان اینکه حیاتِ خودی از تخلیق و تولید مقاصد است

زندگانی را بخت از مدعاست کار و تلاش را در از مدعاست
 زندگی در جستجو پوشیده است اصل او در آرزو پوشیده است
 آرزو را در دل خود زنده دار تا نگر و دوششت خاک تو مزار
 آرزو جان جهانِ ننگ بوست فطرت هر شے این آرزوست
 از تمنا رقص دل در سینه ما سینه ما از تاب او آئینه ما
 طاقت پرواز بخت خاک را خضر باشد موسی ادراک را
 دل ز سوز آرزو گیسو حیات غیر حق میرد چو او گیسو حیات
 چون از تخلیق تمت با زماند (۱) شهیرش شکست از پُر ازماند
 آرزو هر سنگامه آرائی خودی موج بیتاب ز دریای خودی
 آرزو صید مقاصد را کمند دفتر افعال را شیرازه بند

زنده را نفی تمتا مرده کرد
 چسبست اصل دیده بیدار ما
 کبک پا از شوخی رفتار یافت
 نه بروں از نیتان آ باد شد
 عقل ندرت کج شش و گردون تا چسبست
 زندگی سرمایه دار از آرزوست
 چسبست نظم قوم و آئین و رسوم
 آرزوے کو بزور خود شکست
 دست دندان و دماغ و چشم و گوش
 زندگی مرکب چو در جنگاه باخت
 آگهی از علم و فن مقصود نیست
 علم از سامان حفظ زندگی است

شعله را نقصان سوزا فسوده کرد
 بست صورت لذت دیدار ما
 بلبل از سعی نوا منقار یافت
 نغمه از زندان آواز داد شد
 بیج میسدانی که این عجاز چسبست
 عقل از زائیدگان لطن اوست
 چسبست راز تا ز گہاے علوم
 سر ز دل بیرون زد و صورت بهت
 فکر و خیال و شعور و یاد و هوش
 بهر حفظ خویش این آلات ساخت
 غنچه و گل از چمن مقصود نیست
 علم از اسباب تقویم خودی است

علم و فن از پیش خیزان حیات علم و فن از خانه زادان حیات
 اے ز را ز زندگی بیگانه خیزند از شراب مقصدے مستانه خیزند
 مقصدے مثل سحر تابنده ماسوے را آتش سوزنده
 مقصدے از آسماں بالاترے دلرباے دستاںے دلبرے
 باطل دیرینه را غارتگرے فتنه در جیبے سراپا محشرے

ما ز تحسین مقصد نون ایم
 از شعاع آرزو تابنم ایم

در بیان اینکه خودی از عشق و محبت احکام می پذیرد

نقطه نورے که نام او خودی است زیر خاک مشر از زندگی است
 از محبت می شود پائنده تر زنده تر سوزنده تر تابنده تر

از محبت اشتعال جوهرش (۱) ارتقاے ممکناتِ مضمشر

فطرتِ آتش اندوز در عشق عالم افروزی بیاموز در عشق

عشق را از تیغ و خنجر پاک نیست اصل عشق از آب و با و خاک نیست

در جهاں ہم صلح و ہم بیکار عشق آب حیواں تیغ جوهر دار عشق

از نگاه عشق حنا را شوق بود عشق حق آخر سراپا حق بود

عاشقی آموز و محبوب طلب چشم نوحه قلب ایوب طلب

بیمیا پیدا کن از مشتی گلک بوسه زن بر آستان کمال

شمع خود را به چور روی بر فروز روم را در آتش تبریز سوز

هست معشوقه نهان اندر دولت چشم اگر داری بیابنا منت

عاشقستان اوز خواباں خوب تر خوشتر و زیباتر و محبوب تر

دل ز عشق او توانا می شود خاک همدوشش نثریای می شود

خاک نجدا از فیض او چالاک شد آمد اندر وجد و بر افلاک شد

در دلِ مسلم مقامِ مصطفیٰ است
 آبروئے ماز نامِ مصطفیٰ است
 طور موجے از غبارِ خانه اش
 کعبہ را بیتِ الحرم کا شانہ اش
 کمتر از آنے زاو قاشش بد
 کاسبِ افزایش از دانتش بد
 بویا ممنونِ خوابِ راحتش
 تاجِ کسرے زیر پایے منتش
 در شبستانِ جلوت گزید
 قوم و آئین و حکومتِ فرید
 ماند شبها چشمِ او محرمِ نوم
 قاتلِ سلاطینِ تیغِ او
 وقتِ سحرِ تیغِ او آہنِ گداز
 در دعائے نصرتِ آہنِ تیغِ او
 در جہاں آئینِ نو آغاز کرد
 از کلیدِ دینِ در دنیا کشاد
 در نگاہِ او یکے بالا و پست
 در مصافِ پیشِ آں گردوں سرِ (۱)
 باغلامِ خویش بر یک خواں شست
 دخترِ سردارِ طے آمد اسیر (۲)

(۱) مصاف: جنگ - (۲) سردارِ طے: عرب کے قبیلہ بنی طے کا سردار حاتم جو اپنی فیاضی کیلئے مشہور تھا

پائے در زنجیر و ہم بے پردہ بود
 و خترک را چوں نبی بے پردہ دید
 ما از اں خاتون طے عرباں تریم
 روز محشر اعتبار ماست او
 لطف و قہر او سراپا رحمتے
 آں کہ بر اعدا در رحمت کشاد
 ما کہ از قید وطن بیگانہ ایم
 از حجاز و حین و ایرانیم
 مست چشم ساقی بطحا ستیم
 امتیازات نسب پاک سوخت
 گردن از شرم و حیا خم کرده بود
 چادر خود پیش روئے او کشید
 پیش اقوام جہاں بے چادریم
 در جہاں ہم پرہ دار ماست او
 آں بیاراں این باعدا رحمتے
 مکہ را پینام لا تثریب او
 چوں نگہ نور و دو چشمیم و یکیم
 شب نیم یک صبح خندانیم
 در جہاں مثل مے و مینا ستیم
 آتش او این خس و خاشاک سوخت

(۱) لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْخَنَازِیْنِ (یعنی تمہارے لئے کوئی تعزیر نہیں) اگرچہ کفار عرب نے نبی کریمؐ
 کو بہت ایذا دی تھی مگر فتح مکہ کے بعد جبکہ فاتح کو انتقام کا حق اور قوت حاصل تھی حضور علیہ السلام
 نے لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمْ فرما کر سب کو معاف فرمایا شعر بالا میں اسی آیہ شریفہ کی طرف تلمیح ہے۔

چوں گلِ صد برگ مارا بویکیست
 سرِ مکنونِ دلِ او ما بدیم
 شورِ عشقش در نئے خاموشی من
 من چه گویم از تو لاشی که حبیبیت
 هستی مسلمِ تحبلی گاهِ او
 پیکرم را آفرید آئینه اش
 و ترپید و مبدم آرام من
 ابر آزار است و من بستانِ او
 چشم در کشتِ محبت کاشتم
 خاکِ یثرب از دو عالم خوشتر است
 گشته انداز ملا جاویم
 شعر لب ریز معافی گفته است

اوست جانِ این نظام و او یکسیت
 نعره بے باکانه ز دافشای شمیم
 می تپد صد محنت و آغوشش من
 خشک چوبے در فراقِ او گر سیت
 طور ما باله ز گردِ راهِ او
 صبح من از آفتابِ سینه اش
 گرم تر از صبحِ محشر شام من
 تاکِ من نمناک از بارانِ او
 از تماشا حاصلے برداشتم
 اے خنک شهرے که آنجا دلبر است
 نظم و نشر او علاجِ نحاسیم
 در شنای خواجه گوهر سفته است

(۱) ابر آزار: موعظ بهار کا بادل

منسوخہ کو نہیں راویباجہ اوست

جملہ عالم بندگان خواجہ اوست

کیفیت ماخیز و از صہبائے عشق ہست ہم تقلید از اسمائے عشق

کامل بسطام و رقت لید فرد (۱) اجتناب از خوردن خربوزہ کرد

عاشقی محکم شوارقت لید یار تاکمند تو شود یزدان شکار

اندکے اندر حراے دل نشیں ترک خود کن سوئے حق ہجرت گزیں

محکم از حق شو سوئے خود گام زن لات عزائے ہو س را مشکن!

لشکرے پیدا کن از سلطان عشق (۲) جلوہ گر شو بر سر فاران عشق

تا خدا کے کعبہ بنواز د ترا

شرح اِنِّیْ جَاعِلٌ سَاوِیْ تَرَا

(۱) حضرت بایزید بسطامیؒ نے خربوزہ کھانے سے محض اس بنا پر اجتناب کیا تھا کہ انہیں معلوم نہ تھا

کہ نبی کریمؐ نے یہ پھل کس طرح کھایا ہے۔ اسی کامل تقلید کا نام عشق ہے۔

(۲) سلطان: غلبہ: قوت۔ (۳) اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَہٗ (آیہ شریفہ)

در بیان اینکه خودی از سوال ضعیف میگردد

لے فراہم کردہ از شیراں خراج	گشتہ روبہ مزاج از احتیاج
خستگی ہائے توانا داری است	اصل درو تو ہمیں بمباری است
می ربا بد رفعت از فکر بلند	می کشد شمع خیال از جہت بند
از خجّم ہستی مے کلفام گیر	نفت در خود از کیبہ ایام گیر
خود فرو آ از شتر مثل عمر (۱)	الحذر از منت غیر الحذر
تا بکے در یوزہ منصب کنی	صورت طفلان ز نئے مرکب کنی
فطرتے کو بر فلک بند و نظر	پست می گردوز احسان دگر
از سوال افلاس گرد و خوار تر	از گدائی گدیہ گرد و اتر تر
از سوال آشفته اجزائے خودی	بے تجلی نخل سببناے خودی

(۱) جب بحالت سواری اشتر جناب فاروق رضاکا تازیانہ ہاتھ سے گر گیا تو اسے زمین پر سے اٹھانے کیلئے آپ خود اونٹ سے اترے اور اس معمولی کام کیلئے بھی کسی کا احسان گوارا نہ فرمایا اس شعر میں اس کی تعریف اظہار کی

مشیت خاک خویش را از بیم میپاش
 گریه باشی تنگ و زوتنگ نخت
 رزق خویش از نعمت دیگر مجو
 تائب باشی پیش پیغمبر خجل
 ماه را روزی رسد از خوان مهر
 بهمت از حق خواه و باگردون ستیز
 آنکه خاشاک بتاں از کعبه رفت
 دانه بر منت پذیر خوان غمیر
 خویش را از برق لطف غیر سوخت (۱)
 بایشیرے مایه غیرت فروخت
 لے خنک آتش کاندرافتاب
 می نخواهد از خضر یک جام آب
 ترجیب از محبت سائل نشد
 شکل آدم ماند و مشیت گل نشد

(۱) الکاسب حبیب الله (حدیث) ۱۲ - (۲) پیشیر: کوثری ۱۲

زیر گردون آن جوان ارجمند می رود مثل صنوبر سر بلند

در تهی دستی شود خود دار تر بخت او خوابید و او بیدار تر

قلزم ز بیل سیل آتش است گرز دست خود رسد بنجم خوش است

چون حباب از غیرت مردانه باش

هم به بحر اندر نگون پیمانه باش

در بیان اینکه چون دی از عشق و محبت محکم میگردد

قوائے ظاهره و مخفیة نظم عالم را پشتری سازد

از محبت چون خودی محکم شود تو تشنه ماند و عالم نشود

پیر گردون کز کواکب نقش بست غنچه ها از شاخسار او شکست

پنجہ او پنجہ حق می شود (۱)، ماہ از انگشت او شق می شود
 در خصوصات جہاں گردو حکم (۲)، تاج منڈن او دارا و جسم
 باتومی گویم حدیث بوعلی در سواد بہت نام او جلی
 آن نوای پیراے گلزار کہن (۳)، گفت باما از گل رعنا سخن
 خطہ این جنت آتش تراو از ہواے دانش مینو سواد
 کوچک بدش سوئے بازار رفت (۴)، از شراب بوعلی سرشار رفت
 عامل آن شہر می آمد سوار (۵)، ہمرکاب او عنلام و چویدار
 پیشرو زو بانگ اے ناہوشمند بر جلوداران عامل رہ مہند
 رفت آن درویش ہر فکندہ پیش غوطہ زن اندریم افکار خوش
 چویدار از جام استکبار مست بر سر درویش چوب خود شکست

(۱) تلخیص ہے معجزہ شق القمر کی طرف ۱۲ - (۲) حکم ہنصف ۱۲
 (۳) تلخیص ہے حضرت بوعلی قلندر کے اس شعر کی طرف "مرجاے بلبل باغ کہن از گل رعنا بگو با سخن" ۱۲
 (۴) کوچک بدال مطلق فقرا میں مرید پوشی است کو کہتے ہیں ۱۲ - (۵) عامل - گورنر - حاکم ۱۲

از ره عامل فحش آزرده رفت
 در حضور بوعیسی منید کرد
 صورت برقی که بر کسار رخت
 از رنگ جان آتش دیگر کشود
 خامه را بر گیر و فرمانی نویس
 بنده ام را عالمیت بر سر زده است
 باز گیسو این عامل بد گوهری
 نامه آن بنده حق دستگاه
 پیکرش سرمایه آلام گشت
 بهر عامل حلقه زنجیر حبست
 خسرو شیرین زبان نگین بیا
 فطرش روشن مثال ماهتاب

دلگران و ناخوش و افسرده رفت
 اشک از زندان چشم آرد کرد
 شیخ سیل آتش از گفتار رخت
 بادیر خویش ارشاد می نمود
 از فقیر سوخته سلطان نویس
 بر متاع جان خود اخگر زده است
 ورنه بخشم ملک تو باد دیگر
 لرزه ها انداخت در اندام شاه
 ز روشنی آفتاب شام گشت
 از قلند در عفو این تقصیر حبست
 نغمه هاشم از ضمیر کن فکا
 گشت از بهر سفارت انتخاب

چنگ را پیش قلندر چوں نواخت از نوائے شیشه جاش گداخت
شوکتے کو نچیتہ چوں کہسار بود قیمت یک نعمتہ گفتار بود

نیشتر بر قلب در ویشاں مزن
خویش را در آتش سوزاں مزن

حکایتیں معنی کہ مسئلہ نفی خودی از مختصرات

اقوام مغلوبہ بنی نوع انسان است کہ باین طریق

مخفی اخلاق اقوام غالبہ را ضعیف می سازند

آں شنیدستی کہ در عہد تیم (۱) گوسفنداں در علف زارے مقیم

از و فور کاه نسل افند ابدند
 آخر اندنا سازی تقدیر پیش
 شیرها از پیشه سر بیرون دند
 جذب استیلا شعار قوت است
 شیر ز کوس شهنشاهی نواخت
 بسکه از شیراں نیاید جز شکار
 گو سفندے زیر کے فہمیدہ
 تنگدل از روزگار قوم خویش
 شکوہ ہا از گردش تقدیر کرد
 بہر حفظ خویش مرد ناتواں
 در غلامی از پئے دفع ضرر
 پختہ چوں گردد جنون نہفتام

فالغ از اندیشہ اعدا ببدند
 گشت از تیر بلائے سینہ ریش
 بر علف زار بزاں شبحوں دند
 فتح را از آشکار قوت است
 پیش را از حریت محروم ساخت
 سرخ شد از خون پیش آں مرغزار
 کہنہ سالے گرگ باران ویدہ
 از ستمہائے ہزبریاں سینہ ریش
 کار خود را محکم از تدبیر کرد
 حیلہ ہا جوید ز عیش کار داں
 قوت تدبیر کرد و تیز تر
 فتنہ اندیشی کند عقل عنلام

گفت با خود عقده مشکل است

قلزم غمہائے مابے محل است

میش نتواند بزور از شیر ست

سیم ساعد ما و اول پولاد دست

نیست ممکن کز کمال و عطا و پسند

خوے گرگی آفریند گو سفتند

شیر نر را پیش کردن ممکن است

غافلش از خویش کردن ممکن است

صاحب آوازہ الهام گشت

واعط شیران خویش آشام گشت

نعرہ زدای قوم کذب آشیر (۱)

بے خبر از یوم فحس مستقیم

مایہ دار از قوت روحانیم

بہر شیراں مرسل بزوانیم

دیدہ بے نور را نور آدم (۲)

صاحب دستور و مامور آدم

توبہ از اعمال نامحسود کن

لے زبیاں اندیش فکر سود کن

ہر کہ باشد تند و زور آتشقی است

زندگی مستحکم از نفی خودی است

روح نیکیاں از علف یابد غذا (۳)

تارک اللحم است مقبول خدا

(۱) کتاب شروخ خمس مرقرانی الفاظ ہیں۔ ۱۲۔ (۲) دستور: شریعت ۱۲ (۳) تارک اللحم: گوشت کا تارک

تیزی دندان ترا رسوا کنند (۱)، دیده ادراک را اعمی کنند
 جنت از بهر ضعیفان است و بس (۲)، قوت از اسباب خسران است و بس
 جستجوی عظمت و سطوت ثمر است تنگدستی از امارت خوشتر است
 برق سوزاں در کمین دانه نیست دانه گر خرمن شود فرزانه نیست
 ذره شو صحرای مشو گر عاتلی! تاز نور آفتاب بر خوری
 اے که می نازی بذر بح گو سفند ذبح کن خود را که باشی از جند
 زندگی را می کنند ناپایدار جبر و قهر و انتقام و اقتدار
 سبزه پامال است رویدار بار خواب مرگ از دیده شوید بار بار
 غافل از خود شو اگر گرفت زانہ گرز خود و غافل نه دیوانہ
 چشم بند و گوش بند و لب بند تار سد فکر تو بر چرخ بلند
 این علف را جہاں ہیچ است ہیچ تو بریں موہوم اے نادان ہیچ

خیل شیر از سخت کوشی خسته بود دل بذوق تن پستی بسته بود
آتش این بند خواب آور پسند خورد از خامی فسون گوسفند
آنکه کردے گوسفنداں را شکا کرد بین گوسفند می خستیا
با پلنگاں ساز کار آمد علف گشت آخر گوهر شیری خرف
از علف آن تیزی نداں نماند همیت چشم شد را فشاں نماند
دل بتدریج از میان مینہ رفت جوهر آئینہ از آئینہ رفت
آن جنون کوشش کامل نماند آن تقاضای عمل در دل نماند
اقتدار و عزم و استقلال رفت اعتبار و عزت و قبال رفت
پنجه ہائے آہنیں بے نور شد مردہ شد دلهما و تنہا گور شد
زور تن کا ہید و خوف جاں فرود خوف جاں ساریہ مہمت بود
صدمرض پیدا شد از بے مہمتی کوتہ دستی بیدلی دوں فطرتی
شیر بیدار از فسون شیش خفت (۱) انحطاط و خویش را تہذیب گفت

در معنی اینکه افلاطون نامی کہ تصوف و ادبیا اقوام

اسلامیہ از افکار او اعظمیم پذیرفته بر مسلك خود منقذ

رفته است از تخیلات و احراز واجب است

راہب دیرینہ افلاطون حکیم	از گروہ گوشت دان متدیم
رخش او در ظلمت معقول گم (۱)	در کستان وجود ہست گندہ سم
انچنان افسون نامحسوس خود	اعتبار از دست چشم و گوش برد
گفت ستر زندگی در مردن است	شمع را صد جلوہ از افسردن است
بر تخیلہائے ما فرماں روا است	جام او خواب آ درو گیتی رہا است

گو سفند سے در لباس آدم است حکیم او بر جان صوفی محکم است
 عقل خود را بر سر گردوں ست عالم اسباب را افسانہ خواند
 کار او تحصیل اجزائے حیات قطع شاخ سرور عنائے حیات
 فکر است فلاطون یاں را سود گفت حکمت او بود را نا بود گفت
 فطرتش خوابید و خوابے آفرید چشم ہوش او سراپے آفرید
 بسکہ از ذوق عمل محرم بود جان او وارفتہ معذم بود
 مسکر ہنگامہ موجود گشت (۱) خالق اعیان نامشود گشت
 زندہ جان را عالم امکان خوش است مردہ دل را عالم اعیان خوش است
 آہوش بے بہرہ از لطف خرام لذت رفتار بر کیش حرام

(۱) اس شعر میں فلاطون کے مشہور مسئلہ اعیان کی طرف اشارہ ہے جس پر ارسطو نے نہایت عمدہ تنقید کی ہے
 فسوفیوں نے کہ اس مسئلے کی توضیح اس جگہ ناممکن ہو فی الواقع نے الجمع بین ارسطو اور افلاطون کو ہم خیال
 ثابت کرنے کی کوشش کی ہے جو سب سے نوکناک کام رہی ہے اور علامہ سبزواری نے جو مال کے ارباب حکماء ہیں اپنی کتاب
 اسرار الحکم میں زیادہ تر افلاطون کا بیج کیا ہے۔ عربی اور فارسی جانتے والے ان کتاب کی طرف توجہ کریں اور یہ
 دانوں کو فلسفہ مغرب کی کسی انگریزی تالیف سے ان مسائل کی حقیقت مختصر طور پر معلوم ہو جائے گی۔

شبنمش از طاقتِ رم بے نصیب
فوقِ روئیدن ندارد دانه اش
طائرش را سینه از دم بے نصیب
از طپیدن بخیب بر پروانه اش
طاقتِ غوغایِ این عالم نداشت
دل بسوزش حله افسرده بست
فکش آں دنیا را فیوں خورده بست
از شبنم سوئے گردوں پر کشود
باز سوئے آشیایا نامد فرود
در خمِ گردوں خیال او گم است
من ندانم درد یا خشتِ خم است
قوس از مکر او مسموم گشت
خفت و از فوقِ عمل محروم گشت

عقل ندک ریه ترکانه شبنم به
یک دانه در دله از علم قلدل

در حقیقت شعرو صلاح ادبیات است

گرم خوں انسان ز داغ آرزو
آتش این خاک از چراغ آرزو
از تمنای بجام آمد حیات
گرم خیمه ز تو نیز گام آمد حیات
زندگی مضمون تسخیر است و بس
آرزو افسون تسخیر است و بس
زندگی صید است گن دام آرزو
حسن را از عشق بیچینم آرزو
از چه رو خیمه ز تو مناد مبدم؟
این نوا سے زندگی را زیر و بم
هر چه باشد خوب زیبا و جمیل
در بیا بان طلب را دلیل
نقش را و محکم نشیند در دلت
آرزو با آفت نرسند در دلت
حسن حنلاق بهار آرزوست
جلوه اش پروردگار آرزوست
سینه شاعر تجلی زار حسن
خیزد از سینا سے او انوار حسن
از نگاہش خوب گردد خوب تر
فطرت از افسون محبوب تر

از دیش بلبل نوا آموخت است
 سوز او اندر دل پروانه ها
 بکرو بر پوشیده در آب گلش
 در دماش نادیده لاله ها
 فکر او با ماه و نجم نیم شب
 خضر و در غلمات و آب حیات
 ما گران سیریم و خام و سادیم
 عند لیب و نوا پرداخت است
 تا کشد ما را بفردوس حیات
 کاروانها از درایش گام زن
 چو نسیمش در ریاض ماورد
 از فریب و خود نسا زندگی (۱)

غازه اش خسار گل فروخت است
 عشق را رنگین از و افسانه ها
 صد جهان تازه مضمرد درش
 ناشنیده نغمه با هم ناله ها
 زشت را نا آشتنا خوب آفرین
 زنده تر از آب چشمش کائنات
 در ره منزل ز با افتادیم
 حیل از بهر ما انداخت است
 علقه کامل شود قوس حیات
 در پی آواز نایش گام زن
 ترک اندر لاله و گل می خرد
 خود حساب و تا شک با زندگی

اہل عالم را صلا بر خواں کنند
آتش خود را چو باد از زان کنند

وای قوم کز اجل گیسو برات (۱)، شاعرش ابوسدازدوق حیات
خوش نماید زشت آئینہ اش در جگر صد شتر از نوشینہ اش
بوسہ او تازگی از گل برد ذوق پرواز از دل بلبل برد
سست اعصاب تو از افیون او زندگانی قیمت مضمون او
می رہاید ذوق عینائی ز سر و حجرہ شاہیں از دم سر و شتر تند
ماہی از سببہ تا سر آرم است (۲)، چوں بنات آشتیاں اندریم است
از نوابر ناحہ افسوں زند کشتیش و قعر دریام کند
نغمہ ہمیش از دولت زود ثبات مرگ را از سحر او دانی حیات

(۱) ابوسیدن: روگردانی کرنا۔ ۱۲۔ (۲) بنات آشتیاں: ہمند کی تین پرہاں جن کو عربی میں بنات البحر
اور انگریزی میں سائمنز کہتے ہیں۔ ملاحوں کے توہمات کے دوسے اُن کا آدھا جسم چلی کا ہے اور آدھا انسان
کا۔ اور جہاز ران اُنکی خوش آوازی سے بے راہ ہو کر غرق ہوتے ہیں۔ ۱۳۔

دایہ ہستی ز جان تو برو (۱) لعل عستانی ز کان تو برو
 چوں نیال پیرایہ بند و سود را می کنند موم ہر سود را
 دریم اندیشہ اندازد ترا از عمل بیگانہ می سازد ترا
 خستہ و ما از کلاش خستہ انجمن از دور جاش خستہ تر
 جوے بر قے نیست در نیان او یک سراب رنگ و بوستان او
 حُسن او را با صداقت کار نیست (۲) دریش جز گوہر تفت و ارنیست
 خواب را خوشتر ز بیداری شد آتش ما از نفسہایش فر
 قلب مسموم از سرو و طبلش خفتہ مارے زیر انبار گلش
 از حشم و سینا و جاش الحذر
 از مئے آئینہ فاش الحذر
 اے ز پافستادہ صہبائے او صبح تو از مشرق مینائے او

اے دولت از نغمہ مالیش سر و جوش
 اے دلیل نخطاط انداز تو
 آن چیاں زار از تن آسانی شدی
 از رگ گل می توان بستن ترا
 عشق رسوا گشته از فریاد تو
 زرد از آزار تو رخسار او
 خسته جان از خسته جانیهائے تو
 گریه طعن لانه در پیمانہ اش
 سرخوش از در یوزہ میمنہ انما
 ناخوشے افسردہ آذر دہ
 از غماں مانند نے کاہیہ
 لالہ و کیس جوہر آئینہ اش
 زہر تاتل خوردہ آذر دہ گوش
 از نوافتاد تار ساز تو
 در جہاں ننگ مسلمانہ شدی
 از فسیے می توان خستن ترا
 زشت روشناس از بہر اد تو
 سہمی تو برودہ سوز از نار او
 ناتواں از ناتواںیہائے تو
 کلفت آہے متاع خانہ اش
 جلوہ دزد و دزدین کا شانہ ما
 از لکد کوب نگہباز مردہ
 وز فلک صد شکوہ بر لب چہ
 ناتوانی ہمہ دیہینہ اش

پست بخت زیر دست دوزنہا ناسزا و ناامید و نامرأ

شیونش از جان تو سبب برید لطف خواب از دیدہ ہمسایہ برید

واسے بر عشقے کہ نار او فسد

در حسد زانید و در بخت ناند مرد

اے میان کیسہ ات نفعت سخن بر عیار زندگی اور اہزن

فکر روشن بین عمل را رہبر است چوں درخش برق پیش از مندر است

فکر صلاح در ادب می بایدت ر جعنے سوئے عرب می بایدت

دل بہ سلمائے عرب باید سپرد (۱) تا دم صبح حجاز از شام گرد

از چین زار عجب گل چیدہ نو بہار بہند و ایراں دیدہ

اندکے از گرمی صحرا بخور بادہ دیرینہ از حسن ما بخور

سریکے اندر بر گزمش بدہ تن دے باصرہ گر گزمش بدہ

(۱) سلمیٰ ادبیات عرب میں معشوقہ کا نام ہے دوسرے مصرعے میں شیخ حسام الحق ضیاء الدین کے منقولہ
اَمْسَيْتُ كَرَّيَا - اَجَعْتُ عَرَبِيًّا كَيْفَ اَشَارَ دَسْتُ

مدّے غلطیدہ اندر حریہ (۱) خوبہ کرپا پس درشتے ہم بکبیر
 قرنسابر لالہ پاکو بسیدہ عارض از شبنم چو گل شو تیدہ
 خویش را بر یک سوزاں ہم بدن غوطہ اندر چشمہ زمزم بدن
 مثل بلبل ذوق شیون تاکجا در چین زاراں نشیمن تاکجا
 اے ہما از مین دامت ارجمند آشیانے ساز بر کوہ بلند
 آشیانے برق و تند در برے (۲) از کنام جتہ باز اں بر ترے

تاشو ہی در خور و پیکار حیات
 جسم و جاننت سوز دار حیات

(۱) ایک قسم کا سخت کپڑا - ۱۲ - (۲) کنام: باز کے رہنے کی جگہ۔

در بیان این که تربیت خدی راسه مراحل است

مرحله اول اطاعت و مرحله دوم راضی و نفع پس

و مرحله سوم رانیا بیت الهی نماید

مرحله اول اطاعت

خدمت و محنت شعار است صبر و استقامت کار است
گام او در راه کم غوغا است (۱) کار و او را زور و صبر است

(۱) زور و کشتی -

نقشِ پیش قسمتِ ہر پیشہ
کم خور و کم خواب و محنتِ پیشہ
مست زیر بارِ حمل می رود
پاے کوباں سوئے منزل می رود
سرخوش از کیفیتِ قمارِ خوش
در سفر صابر تر از اسوارِ خوش
تو ہم از بارِ فرائض سر متاب (۱)، بر خوری از عمتِ حسن المآب
در اطاعتِ کوشِ اے غفلتِ شعاً (۲)، می شود از حسبِ پیدائش
ناکس از فتنہاں پذیر می کس شود (۳)، آتشِ ارباشد ز طغیانِ خس شود
ہر کہ تسخیرِ مہ پر وہی کند
خویش را زنجیرِ نمی آئیں کند
باور ازنداں گلِ خوشبو کند
قیس بود انا فتنہ آہو کند
می زند اختر سوئے منزل قدم
پیش آئینے تسلیم خم
سبزہ بر دینِ نور و تیدہ است
پائمال از ترکِ آں گرویدہ است

(۱) تلیح ہے آیہ قرآنی کی طرف ۱۲۔ (۲) اس شعر میں الہیات اسلامیہ کے مشہور مسئلہ جبر و اختیار
کی طرف اشارہ ہے مقصود یہ ہے کہ اعلیٰ اور سچی حریت اطاعت یعنی پابندیِ فرائض سے
پیدا ہوتی ہے۔ ۱۲ (۳) طغیان: سرکشی۔ حد سے گذر جانا۔ ۱۲

لاله سپید سوختن قانون او بر جسد اندر رگ او خون او
 قطرها دریا است از آئین وصل ذره ها صحر است از آئین وصل
 باطن هر شے ز آئین قوی توحید غافل ز این سامان وی
 باز اے آزاد دستور قدیم زینت پاکن بهماں زنجیر سیم
 شکوه سنج سختی آئین مشو
 از حدود مصطفیٰ بیرون مرو

مرحله دوم ضبط نفس

نفس تو مثل شتر خود پدید است خود پرست خود سوار و خود مرست
 مرد شو آور زمام او بکف تا شوی گوهر اگر باشی خرف
 هر که بر خود نیست فرمانش رواں می شود من سراں پذیرا ز دیگران
 طرح تعمیر تو از گل رنجیتند با محبت خوف را آنجیتند

خوفِ نیا خوفِ عقبی خوفِ جاں	خوفِ آلامِ زمین و آسمان
حُبِّ مال و دولت و حُبِّ وطن	حُبِّ خویش و اقربا و حُبِّ زن
امتناعِ ما و طیبِ تن پرور است	کشتہ فحشا و ہلاکِ مہنِ کمر است
تا عصا سے لا الہ داری بہت	ہر طلسمِ خوف را خواہی شکست
ہر کہ حق باشت و چو جاں اندر نش	خم نگر و پیشِ ہل گردش
خوف را در سینہ در راہِ نیست	خاطرش مرعوبِ غیر اللہ نیست
ہر کہ در استلیم لا آباد شد	فارغ از بندِ زن و اولاد شد
می کند از ماسوئے قطعِ نظر (۱)	می نہد سا طور بر سلقِ لیسر
بایکے مثلِ هجومِ شکر است	جاں بحشیم از باد از زان تہ است
لا الہ باشت و صدف گوہر نماز	قلبِ مسلم را حجِ صحت نماز
در کفِ مسلم مثالِ خنجر است (۲)	قاتلِ فحشا و بغی و مہنِ کمر است

(۱) سا طور بچھری حضرت ابراہیم علیہ الصلوٰۃ کی قربانی کی طرف اشارہ ہے۔ ۱۲

(۲) إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ (آیہ شریفہ)۔

روزہ بر جوع و عطش شبخون زند (۱)، خیرترین پوری را بشکند

مومنان افطرت افروز است حج، هجرت آموز و وطن بوز است حج

طاعتی سرمایہ جمعیتے، ربط اور اقی کتاب ملتے

حب دولت را فنا سازد زکوٰۃ، ہم مساوات آشناسازد زکوٰۃ

دل ز حقیقی تنفقوا محکم کند (۲)، زرف سنا ید الفت زرم کند

ایں ہمہ اسباب احکام تست، پختہ محکم اگر اسلام تست

اہل قوت شوز و رد و یا قوی

تا سوار آتش تر خاکی شوی

مرحلہ سوم نیابت الہی

گر شتر بانی جہان نبانی کنی، زیب ستر تاج سلیمانی کنی

(۱) جوع و عطش: بھوک اور پیاس۔ ۱۲۔ (۲) لَوْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا (آیہ شریفہ)

تاجهاں با شد جهان آرا شوی (۱)، تاجدار ملک لایبلی شوی
 نائب حق در جهان بودن خوش است بر عناصر حکمران بودن خوش است
 نائب حق همچو جان عالم است هستی او ظل اسم اعظم است
 از رموز جنود و کل آگه بود در جہاں قائم بامر اللہ بود
 خیمہ چوں در وسعت عالم زند این بساط کهنہ را برہنہ نہند
 فطرش معمور و می خواهد نمود عالمے و گیر بیار و در وجود
 صد جهان مثل جهان جنود و کل روید از کشت خیال او چو گل
 پنجم سازد فطرت ہر خام را از حرم بیرون کند اصنام را
 نغمہ زاتار دل از مضرا بیاو بہر حق بیدار تی او خواب او
 شیب را آموزد آہنگ شباب (۲) می دہد ہر چیز را رنگ شباب
 نوع انساں را بشیر و ہنمیر ہم سپاہی ہم بہکرم ہم امیر

(۱) ملک لایبلی یعنی وہ ملک جو زمانے کے دست برد سے ہمیشہ محفوظ رہے ۱۲۔ (۲) شیب بڑھاپا۔

مدعاے سلم الاسماستے (۱) میر سبحان الذی اسماستے
 از عصا دست سفیدش محکم است (۲) قدرت کامل علمش توام است
 چوں عنان گیر دست آن شہسوار تیز تر گرد و سمندر و زنگار
 خشک ساز و مہیت انیل را (۳) می بود از مصر اسرائیل را
 از قلم او خیزد اندر گودن مرده جانہا چوں صنوبر در چین
 ذات او توجہ ذات عالم است از جلال او نجات عالم است
 ذرہ خورشید آتش از سایہ اش قیمت ہستی گراں از مایہ اش
 زندگی بخشد ز عجب از عمل می کنند تجدید انداز عمل
 جلوہ ماخیزد ز نقش پائے او صد کلیم آوازہ سینائے او
 زندگی را می کنند تفسیر نو می دهد این خواب را تعبیر نو
 ہستی مکنون اورا ز حیات نغمہ نشنیدہ ساز حیات

(۱) تلخیص ہے آیات قرآنی کی طرف ۱۲ - (۲) دست سفید حضرت موسیٰ کا روشن ہاتھ ۱۲

(۳) اس شعر میں حضرت موسیٰ کے قصے کی طرف تلخیص ہے - ۱۲

طبع مضمون بندِ فطرت خوں شود
 تا دو بیت ذاتِ او موزوں شود
 مشّت خاکِ ماسرگردوں رسید
 زین غبارِ آلِ شمسوار آید پدید
 خفته در خاکِ ترا مروزی ما
 شعله فروائے عالم سوزِ ما
 غنچه مالکِ تال در دامنِ بهت
 چشمِ ما از صبحِ فردا روشن است
 اے سوارِ اشهبِ دریاں بیا (۱)
 رونقِ بهنگامهٔ بحبِ باد شو ^{بخت}
 شورشِ اقوام را خاموش کن
 نغمهٔ خود را بهشتِ گوش کن
 خیز و فتنانِ اخوت ساز ده
 جامِ صهبائے محبت باز ده
 باز در عالمِ بیار ایامِ صلح
 جنگجویان را بده پیغامِ صلح
 نوعِ انساں مزرع و تو حاصلی
 کاروانِ زندگی را منهدلی
 ریخت از جورِ خزاں برگِ شجر
 چوں بهارِ ایں بو ریاضِ ماکذر
 سجدهٔ پایِ طفلک و برناو پیر
 از جبینِ شهرِ مسارِ مابگیر

از وجود تو سرا فرازیم ما
پس به سوز این جهان سوزیم ما

در شرح اسرار اسماء علی مرتضیٰ

عشق را سمایه ایمان علی	مسلم اول شهر مردان علی
در جهان مشیل گهر تابنده ام	از ولای دودمانش زنده ام
در خیابانش چو بوا واره ام	ز گم ارفقه لطف ناره ام
مگر ریزد ز خاک من از دست	زمزم از جوشد ز خاک من از دست
می توان دیدن نوادر سینام	خاکم و از مهر او آئینه ام
ملت حق از شکویش فر گرفت	از رخ او فال پیغمبر گرفت
کائنات آئین پذیر از دوده اش	قوت دین مبس فرموده اش

مرسل حق کرد و نامش بوتراب

هر که وانا س رموز زندگیت

خاک تاریکه که نام او تن است

فکر گرد و رس زمین پیا ازو

از هوس تیغ دور و دار و بدت

شیر حق این خاک را تهنیه کرد

مرضی که تیغ او حق روشن است

مرد کشور گیر از کتاری است

هر که در آفاق گردد بوتراب (۱)

هر که زیر بوم کرب تن تنگ است

زیر پاش اینجا شکوه خیر است

از خود آگاهی ید الهی کند

حق ید الله خواند در ام الكتاب

بهر اسمای علی داند که حقیقت

عقل از بیدار و در شیون است

چشم کور و گوش ناشنوا ازو

دروا را دلدل برین بزن شکست

این گل تار یک را اکسیر کرد

بوتراب از دستح اقلیم تن است

گوهرش را آبرو خود داری است

باز گرداند ز مغرب آفتاب

چون نگین بر خاتم دولت نشست

دست او آنجا نسیم کوثر است

از ید الهی شهنشاهی کند

مجموعه احببت غزل پند

فات او دروازہ شہر علوم زیر فرمانش حجاز و چین و روم
 حکمراں باید شدن بر خاک خویش تائے روشن خوری از تاک خویش
 خاک گشتن مذہب و انگلی است (۱) خاک را اب شو کہ این مرا نگلی است
 سنگ شوائے همچو گل نازک بدن تاشوی بنسیا و دیوارِ حسمین
 از گل خود آوے تعمیر کن آوے را عالم تعمیر کن
 گر بنا سازی نہ دیوار و درے خشت از خاک تو بند و دیگرے
 اے ز جو رخ نازک تنگ جام تو فریاد می بیدار و سنگ
 ناله و فغاں زیاد و ماتم تا کج سینہ کو بیہائے پیہم تا کج
 و عمل پوشیدہ مضمون حیات لذت تحلیق قانون حیات
 خیز و حلق جہان تازہ شو شعلہ در بر کن حسیل آوازہ شو
 با جہان نامساعد ساختن ہست در میدان سپر انداختن

(۱) حضرت علی رضی اللہ عنہ کی کنیت (ابوتراب یعنی مٹی کا باپ) کی طرف تلمیح ہے۔ ۱۲۔

مرد خود دارے کہ باشد پخته کاه
 بامزاج او بسازد روزگار
 گرنه سازد بامزاج ادهبهاں
 می شود جنگ آزما با آسمان
 برکت بنیاد موجودات را
 می دهد ترکیب نو ذرات را
 گردش ایام را برهم نهند
 چرخ نیلی فام را برهم نهند
 می کنند از قوت خود آشکار
 روزگار نو که باشد سازگار
 در جهان نتوان اگر مردانہ زلیست
 همچو مرداں جاں سپرن زندگیست
 آزماید صاحب قلب سلیم
 زور خود را از مہمات عظیم
 عشق با دشوار و زیدین خوش است
 چون خلیل از شعله گل چیدن خوش است
 ممکنات قوت مردان کار
 گردد از مشکل پسندی آشکار
 حربہ دوں ہمتاں کہیں است پس
 زندگی قوت پیدا است
 زندگی را این یک آئین است پس
 زندگانی قوت پیدا است
 ق
 اصل اواز ذوق استیلاست
 عفو بجا سردی خون حیات
 زندگی را این یک آئین است پس
 سکتہ در بیت زون حیات

ہر کہ در قعر مذلت ماندہ است ناتوانی را قناعت خواندہ است
 ناتوانی زندگی را بہزن است بطنش از خوف و روع آبتن بہت
 از مکارم اندرون او تہی است شیرش از بہر دامن فرہی بہت
 ہوشیار! اے صاحب عقل سلیم در کمینہامی نشیند این غنیم
 گر خود مستی فریب او مخور (۱) مثل حربا بہر زمان نگشود گر
 شکل او اہل نظر شناختند پردہ ما بر روی او انداختند
 گاہ او را رسم نرمی پردہ دار گاہ می پوشد روئے انکار
 گاہ او ستور در مجبوری بہت گاہ پنہاں در تہ معذوری بہت
 چہرہ در شکل تن آسانی نمود دل زد دست صاحب قوت بود
 با توانائی صداقت تو احم است گر خود آگاہی ہمیں حایم ہم است
 زندگی کشت است و حاصل قوت بہت شرح و مرقع و باطل قوت بہت

(۱) حربا: ایک قسم کا جانور جو ہر گھڑی اپنا رنگ بدلتا رہتا ہے ۱۲۔

مدعی گریه دار از قوت است دعوی او بے نیاز از حجت است
 باطل از قوت پذیرد نشان حق خویش را حق اندازد بطلان حق
 از گن او زهر کوثر می شود خیر را گوید شرے شر می شود
 اے ز آداب امانت بخیب! از دو عالم خویش را بهتر شمرا
 از رموز زندگی آگاه شو عالم و جاہل ز غیب الله شو
 چشم و گوش و لب کشا اے ہوشمند
 گردہ بسینی راہ حق بر من بچند

حکایت نوجوان از مرد کہ پیش حضرت سید دوم

علی ہجویری رحمۃ اللہ علیہ مدہ از ستم اعدا فریاد کرد

سید ہجویری محمد دوم امم (۱) مرقد او پیر سنجر راحم

بند مایے کو ہزار آساں گسیخت
 عہد فاروق از جالش تازہ شد
 پاسبان عزت اُمّ الکتاب
 خاک پنجاب از دم او زندہ گشت
 عاشق و ہم قاصد طیب ار عشق
 داستانے از کمالش سرگم
 نوجوانے قاتلش بالا چوسرو
 رفت پیش سید و الاجناب
 گفت محصور صفتِ عدلستم
 بامن آموز اے شہ گروں مکان
 پیرواناے کہ در ذلتش جمال
 گفت اے نامحرم از راز حیات

در زمین ہند تحسین سجد رنجیت
 حق ز حرف اولت آوازہ شد
 از نگاہش خانہ باطل خراب
 صبح ما از مہر او تابندہ گشت
 از جبینش آشکار اسرار عشق
 گلشنے در غیبت مضمحل گم
 وارد لاہور شد از شہر مرو
 تا رہ باید ظلمت شش را آفتاب
 در میان سنگہا میناستم
 زندگی کردن میان شمنان
 بستہ پیمان محبت با جلال
 غافل از انجہام و آغاز حیات

فارغ از اندیشه غبار شو قوت خوابیده بیدار شو
 سنگ چپ بر خود گمان شیشه کرد شیشه گردید و شکستن همیشه کرد
 ناتوان خود را اگر هر و شمر نقد جان خویش با بهرن سپر
 تا کجا خود را شمار ی ماء طیس (۱) از گل خود شعله طوق نسری
 با عزیزان سرگراں بودن چرا شکوه سنج و ثمنان بودن چرا
 راست میگویم عدو هم یار است ^{بار و بار} _{بانی او می} هستی او رونق باز است
 هر که دانا نئے مقامات حق است فضل حق داند اگر دشمن حق است
 کشت انسان را عدو باشد سحاب ممکنش را برانگیزد خواب
 سنگ به آب است اگر بهت حق است سیل را پست بلند جاده است
 سنگ به گرد و فسان تیغ عزم قطع منزل امتحان تیغ عزم
 مثل حیوان خوردن آسون چو سو گر بخود محکم نه بودن چو سو
 خویش را چون از خودی محکم کنی تو اگر خواهی جهاں بر هم کنی

گرفت خواهی ز خود آزاد شو گریبت خواهی بخود آباد شو
 چسبیت مردن از خودی غفل شدن تو چه پنداری فراق این وتن؟
 در خودی کن صورت یوسف مقام از اسیری تا شهنشاهی حرام
 از خودی اندیش و مرد کار شو مرد حق شو عامل اسرار شو
 شرح را از دستا نهامی کنم غنچه از زور نفس و امی کنم

خوشتر آن باشد که ستر و لبر آن
 گفتند آید در حدیث دیگران

حکایت طائرے که از تشنگی بیتاب بود

طائرے از تشنگی بیتاب بود در تن او دم مشال موج دود
 ریزه الماس در گلزار دید تشنگی نظاره آب آفرید

از فریب ریزه خورشید تاب
 مرغ نادان سنگ را پنداشت آب
 مایه اندوزِ نعم از گوهر نشد
 ز دبر و منتقار و کامش تر نشد
 گفت الماس لے گرفتارِ هوس
 تیز بر من کرده منت سارِ هوس
 قطره آبِ نیم ساقی نیم
 من برائے دیگران باقی نیم
 قصه آزارم کنی و یوانه
 از حیاتِ خود نمایی گانه
 آب من منتقارِ مرغان بشکند
 آدمی را گوهرِ جاں بشکند
 طائر از الماس کامِ دل نیافت
 روی خویش از ریزه تابنده یافت
 حسرت اندر سینه اش آلود گشت
 در گلوے او نوافتِ باد گشت
 قطره شبنم سر شاخ گل
 تافت مثل اشکِ چشمِ بلبل
 تاب و محو سپاس آفتاب
 لرزه بر تن از هر اس آفتاب
 کوکبِ رم خوے گردوں زاده
 یکدم از فوق نمود استاده
 صد فریب از غنچه و گل خورده
 بهر دانه از زندگی نابورده

مثل اشک عاشق و لدا ده زیب تر گانه حکیم دانا ده
 مرغ مضطر ز بر شاخ گل رسیده در دانهش قطره شبنم حکیم
 لے کہ می خواہی ز دشمن جاں بری از تو پرسم قطره یا گوہری؟
 چون ز سوز تشنگی طائر گداخت از حیات دیگرے سربار بر ساخت
 قطره سخت اندام و گوہر خون بود ریزہ الماس بود و او نبود
 غافل از حفظ خودی یک دم مشو ریزہ الماس شو شبنم مشو
 پختہ فطرت صورت کسار باش حامل صد ابر و دریا بار باش
 خویش را در سیلاب از ایجاب خویش سیم شو از بستن سیلاب خویش
 نعمت پیدا کن از تار خودی
 آشکارا ساز اسرار خودی

حکایت الماس و زغال

از حقیقت باز بخشایم درے
 گفت با الماس معدن زغال
 ہمدم و هست بود مایکسیت
 من بجاں میسم ز در دنیا کسی
 قدر من از بدگلی کمتر ز خاک
 روشن از تاریکی من مجر است
 پشت پا هر کس مرا بر سر زند
 بر سر و سامان من باید گریست
 موجہ دودے بهم پیوستہ
 مثل انجم روے تو ہم خوے تو
 با تو میگویم حدیث دیگرے
 اے امین جلوه ہاے لازوال
 در جہاں اصل وجود مایکسیت
 تو سرتاج شہنشاہاں رسی
 از جمال تو دل آئینہ چاک
 پس کمال جوہر خاکستر است
 بر مستلح ہستیم حن گزند
 برگ و ساز ہستیم دانی کہ حسیت
 مایہ دار یک شرابہ جتہ
 جلوه ہا خیز و زہر ہلوے تو

گاه نور دیده قصه شوی	گاه زیب دشته خجسته شوی
گفت الماس اے رفیق نکته بین!	تیره خاک از پستی گریز نگین
تا به پیرامون خود در جنگ شد	پخته از پیکار مثل سنگ شد
پیکرم از پستی ذوالنور شد	سینه ام از جلوه پاهمور شد
خارشتی از وجود خام خویش	سوختی از نرمی اندام خویش
فارغ از خوف غم و دواش باش	پخته مثل سنگ شو الماس باش
می شود از دے دوعالم مستغیر	هر که باشد سخت کوشش و سخت گیر
مشت خاک اهل سنگ اسود است	کوسه از جیب حرم بیرون زد است
رتبه اش از طور بالاتر شد است	بوسه گاه اود و احر شد است

در صلابت آبروئے زندگی است ✓

نا توانی ناکسی تا پستی است

حکایت شیخ و برہنہ مکالمہ گنگا و ہمسار
در معنی این کہ تسلسل حیاتِ ملیہ از محکم گرفتار

روایاتِ مخصوصہ ملیہ می باشد

در بنارس برہنہ محترم (۱) سر فرزندِ یکتا بود و عدم
بہرہ وافر حکمت داشتہ برہنہ با خدا جوہاں ارادت داشتہ
ذہن او گیرا و قدرت کوشش بود برہنہ با تریاقت تسل او ہمدوش بود
اشیاءش صورت عتقا بلند برہنہ مہر و مہر شعلہ فکرش سپید
مذتے میناے او در خوں نشست ساقی حکمت بجامش مے نہ نسبت
در ریاض علم و دانش ام چید چشم دانش طاثر معنی ندید

ناخن فکر شن نخوں آلوده ماند
 آه بر لب شاهدِ سرمان او
 رفت روزی نزد شیخِ کامل
 گوشش بر گفتارِ آن فرزانه داد
 گفت شیخ اے طائفِ چرخ بلند
 ناشدی آوارهٔ صحرا و دشت
 باز میں در ساز اے گردوں نورد
 من نگویم از بستانِ بزار نشو
 اے امانت دارِ تهنیدِ کهن
 گرز جمعیتِ حیاتِ ملت است
 تو کہ ہم در کافری کامل نہ
 مانده ایم از جادۂ تسلیم دور

عتدہ بود و عدم نکشودہ ماند
 چہرہ غمت از دلِ حیران او
 آنکہ اندر سینہ پرورے دلی
 بر لبِ خود مہرِ خاموشی نہاد
 اند کے عہدِ وفاتِ با خاک بند
 منکرِ بیابِ تراز گردوں گزشت
 در تلاشِ گوہرِ انجم مگرد
 کافری نشائستہ ز تار نشو
 پشتِ پا بر مسلکِ آبا مزن
 کفر ہم سرمایۂ جمعیت است
 در خورِ طوفِ حیریم دل نہ
 تو ز آفرین زابراہیم دور

قیس ماسودائی محمل نشد در جنون عاشقی کامل نشد

مرد چون شمع خودی اندر وجود

از خیال آسماں پیمایچه سود

آب ز دور در دهن کسار چنگ گفت لعلی بایه مال رود گنگ

ای ز صبح آفرینش تیغ بدوش بیکیت از رود باز ناز پوش

حق ترا با آسماں همراز ساخت پات محروم حرام ناز ساخت

طاقت رفت سار از پایت بود این وقار و رفعت و تمکین چه بود

زندگانی از حرام پییم است برگ و سازه هستی موج از دم هست

کوه چوں این طعن از دریا شنید هم چو بحر آتش از کیس بر دمسید

گفت ای پنهان تو آئیندم چوں تو صد دریا درون سیندم

این حرام ناز سامان فناست هر که از خود رفت نمایان فناست

از دست نام خود نداری آگهی بر زبان خویش نازی املی

اے زلفینِ سرخ گداں زادہ (۱) از تو بہتر ساحلِ افتادہ
 ہستی خود نذرِ تسلیم مانتی پیش رہنِ لغتِ جاں انداختی
 بچو گل درگستاں خود وارثو (۲) بہرِ شرِ بے گنجیں مرو
 زندگی بر جائے خود بالیدن است ^{چند} از خیابانِ خودی گل چیدن است
 قرنها بگذشت من یادِ گرم تو گماں داری کہ دور از منزل
 ہستم بالید و تا گردوں رسید زیرِ دامانم تر یا آرمید
 ہستی تو بے نشان در قلم است (۳) فدوۃ من محبہ گاہِ انجم است
 چشم من مینائے اسرارِ فلک ^{درد و غم} آشنا گوشم ز پروازِ ملک
 تاز سوزِ سحرِ سپیم خستم لعل و الماس گہر اند خستم
 در درونم سنگ اندر سنگ نار (۴) آب را بر نارِ من نبود گذار
 قطرہ بخود را بپائے خود مریز ^{کوشش} در طلائع کوشش و با قلم ستیز
 آب گوہر خواہ و گوہر ریزہ شو ^{کوشش} بہرِ کوشش شاہدے آویزہ شو

یا خود افرا شو سبک رفتار شو ابر برق انداز و دریا بار شو
 از تو متلزم گد یہ طوفاں کند شکوہ ہا از تنگی و اماں کند
 کمتر از موجے شمار و خویش را
 پیش پائے تو گزار و خویش را

در بیان این کہ مقصد حیات مسلم اعلیٰ
 کلمۃ اللہ بہت جہاد اگر محرک و جمع الارض^(۱) باشد

در مذہب اسلام اہمیت

قلب از صبغۃ اللہ رنگ وہ (۲) عشق را ناموس و نام و رنگ وہ

(۱) جمع الارض بخیر مالک (۲) صبغۃ اللہ طبع ہے آیہ شریفہ و من احسن من اللہ صبغہ کی طرف ۱۲

طبعِ مسلم از محبت قاهر است (۱) میرزا محمد تقی میرزا محمد تقی
 تالیح حق دیدش نا دیدش میرزا محمد تقی میرزا محمد تقی
 در رضایش مرضی حق گم شود میرزا محمد تقی میرزا محمد تقی
 نیمه در میدانِ اِلّا اللّٰه زومت میرزا محمد تقی میرزا محمد تقی
 شاهدِ عاشق نبی اسرارِ جاں میرزا محمد تقی میرزا محمد تقی
 قال را بگذار و بابِ حال زن میرزا محمد تقی میرزا محمد تقی
 در قبائے خسروی درویش نی میرزا محمد تقی میرزا محمد تقی
 قرب حق از غیر مسل مقصود دار میرزا محمد تقی میرزا محمد تقی
 صلح شر کرد و چو مقصود است غیر میرزا محمد تقی میرزا محمد تقی
 گرنه گردد حق ز تیغ مابلند میرزا محمد تقی میرزا محمد تقی
 حضرت شیخ میا نمیر ولی میرزا محمد تقی میرزا محمد تقی
 به طریق مصطفیٰ محکم پئے میرزا محمد تقی میرزا محمد تقی

مسلم از عاشق نباشد کافر است
 خوردش نوشیدش خوابیدش
 "ایں سخن کے باورِ مردم شود"
 در جہاں شاہد علی الناس آمدست
 شاہدے صادق ترین شاہداں
 نورِ حق بر ظلمتِ اعمال زن
 دیدہ بیدار و خدا اندیش نی
 تاز تو گردد و جلاش آشکار
 گر خدا باشد غرض جنگ است خیر
 جنگ باشد قوم را نا از محبت
 ہر خفی از نورِ جانِ وحسی
 نغمہ عشق و محبت رائے

تَرَبُّشِ اَیْمَانِ خَالِ شَهْرِ مَا مشعلِ نورِ هِدایتِ بهرِ ما
 برِ درِ اوجِ به فرسایِ اَہْمِساں از مریدِ اشش شدِ ہندِ ستاں
 شاہِ تَحْمِ حوصِ درِ دلِ کاشتے قصدِ تَحْمِ بِرِ ممالکِ داشتے
 از ہوسِ آتشِ بجاںِ فروختے تیغِ رَاہِلِ مَنِ مریدِ آموختے
 درِ دکنِ ہنگامہ ہا بسیارِ بود لشکرِ شش درِ عرصۂ پیکارِ بود
 رفتِ پیشِ شیخِ گردِ وںِ پایہ تا بگجیرِ از دعا سارِ پایہ
 مسلم از دنیا سوسے حقِ رم کند از دُعا تدبیرِ را محکم کند
 شیخ از گفتارِ شدہ خاموش ماند بزمِ درویشانِ ہرِ پا گوشتِ ماند
 تا مریدے سگِ سیمیں بدست لبِ کشود و مہرِ خاموشی شکست
 گفتِ ایں نذرِ حقیر از من پذیر اے زحقِ آوارگاں را دستگیر
 غوطہ ہا زودِ غوئے محنتِ تنم (۱) تا گرہ زودِ رہے را دامنم

گفت شیخ این رقی سلطان باست
 حکمران مهر و ماه و انجم است
 دیده بر خوان اجانب و خت است
 قحط و طاعون تابع شمشیر او
 خلق در سیر و از نادار شیش
 سطوتش اهل جهاں را دشمن است
 از خیال خود فریب منکر خام
 عسکر شاهى و افواج غنیم
 آتش جان گدا جور گداست

آنکه در پیراهن شاهی گداست
 شاه مفلحس ترین مردم است
 آتش جو عیش جہان سوخت است
 عالم ویرانه از شمشیر او
 از تهیدستی ضعیف آزارش
 نوع انساں کار و اوار رهن است
 می کند تاراج را نهی نام
 هر دو از شمشیر جمع او دو نیم
 جور سلطان ملک و ملت افناست

هر که خنجر بهر غیر الله کشید
 تیغ او در سینه او آرمید

۵۲
انداز میر خجالت نقشند المعروف باب صحرائی

که برای مسلمانان هندستان قم فروزه است

اے کہ مثل گل ز گل بالیدہ	تو ہم از لطن خودی زائیدہ
از خودی مگذر بقا انجام باش	قطرہ می باش و بحر آشام باش
تو کہ از نور خودی تابندہ	گر خودی محکم کنی پائندہ
سود در جیب ہمیں سو آستے	غائبگی از حفظ این کلاستے
ہستی و از ہستی تر سیدہ	اے سرت گردم غلط فہمیدہ
چون خستہ دارم ز ساز زندگی	باتو گویم چسبیت از زندگی
خوٹہ در خود صورت گوہر زدن	پس ز خلوت گاہ خود سر بر زدن

زیر خاک ترش را انداختن
 خانه سوز محنت چل ساله شو
 زندگی از طوف دیگر رستن است
 پرزن از جذب خاک آزاد باش
 تو اگر طائر نه اے ہوشمند
 اے کہ باشی در پے کسب علوم
 علم را بدتن زنی مارے بود
 آگهی از قصت را خوند روم (۱)
 پائے در زنجیر توجہیات عقل
 موسیٰ بیگانه سینائے عشق
 از تشک گفت از اشراق گفت (۲)
 و ز حکم صد گوہر تابست و سفت

شعلہ گردیدن نطنس را سوختن
 طوف خود کن شعلہ جوالہ شو
 خویش را بیت الحرم و نطنس است
 سپحو طائر امین از افتاد باش
 بر سر غار آشیان خود بسند
 با تو می گویم پیام پیر روم
 علم را بر دل زنی مارے بود
 آنکہ داد اندر حلب درس علوم
 شتیش طوفانی طلبات عقل
 بنخیر از عشق و از سودائے عشق
 و ز حکم صد گوہر تابست و سفت

(۱) تشک و اشراق - قدیم فلسفہ یونان کے دو اصول یونان الذکر افلاطون کے فلسفے کا نتیجہ ہے مسلمانوں میں اسکے
 جامع اور متبع شیخ شہاب الدین بہرہ رومی مقبول تھے جبکہ سلطان صلاح الدین نے علمائے وقت کے فتوے پر قتل کر دیا تھا

عقد ہائے قولِ مشائیں کشود (۱) نورِ فکرشس ہرخی را وانمود
 گرد و پیشش بود انبارِ کتب بر لب او شرح اسرارِ کتب
 پیرِ تبریزی زارِ شاو کمال (۲) جُست راہِ مکتبِ ملاحِ بلال
 گفت این غوغا و قیل و قال حبسیت این قیاس و ہم واستدلال حبسیت
 مولوی فرمود ناواں لب بہ بند بر مقالاتِ خرد و ستداں مخند
 پائے خویش از مکتبِ بیروں گذار قیل و قال است این ترابا وے چہ کار
 قال ما از فہم تو بالا تراست تیشہ ادراک را روشکر است
 سوزِ شمس از گفتہ ملا فروز آتش از جانِ تبریزی کشود
 بر زمین برق نگاہِ او فتاد خاک از سوز و دم او شعلہ داد
 آتش دلِ خرمین ادراکِ سوخت دفترِ آن فلسفی را پاک سوخت
 مولوی بیگانہ از اعجازِ عشق ناشناسِ نغمہائے سازِ عشق

(۱) مشائیں: حکما کا وہ گروہ جو ارسطو کا متبع ہے ۱۲

(۲) کمال حضرت شیخ کمال الدین جنیدی رحمۃ اللہ علیہ ۱۳

گفت این آتش چہاں افروختی دفترِ اربابِ حکمت سوختی
گفت شیخ اے مسلم ز نارِ دار فوقِ حال است این ترابا وے چہ کار
حال ما از منکر تو بالا تر است شعلہ ما کیمیائے حمر است
ساختی از برفِ حکمت ساز و برگ (۱) از سحابِ منکر تو بار و تگرگ
آتش افروز از خاشاکِ خویش شعلہ تعمیر کن از خاکِ خویش
علمِ مسلم کامل از سوزِ دل است معنی اسلام ترکِ آفل است

چوں ز بندِ آفل ابراہیم رست
در میانِ شعلہ ہا نیکو نشست

علمِ حق را در قفا انداختی (۳) بہر نانے نفتِ دیوین در باختی
گرم رو در جستجوئے سرمہ واقف از چشمِ سیاہِ خود نہ

(۱) تگرگ: اولہ

(۲) آفل: غروب ہونے والا۔ زوال پذیر۔ تلخیص آیہ شریفہ

(۳) در قفا انداختن: بے پروائی کرنا ۱۲

آبِ حیواں از دمِ خنجر طلب از دہانِ اژدہا کو نثر طلب
 سنگِ اسودار درِ بتخانہ خواہ نافہ مشکِ از سگِ یوانہ خواہ
 سوزِ عشق از دانشِ حاضر محوے کیفِ حق از جامِ این کافر محوے
 مدّے محوِ تگ دو بودہ ام راز دینِ دانش نو بودہ ام
 باغبانانِ آتخِ نامِ کردہ اند محرمِ این گلستانِ نمِ کردہ اند
 گلستانِ لالہ زارِ عبرتے چوں گلِ کاغذِ سرابِ نہکتے
 تاز بندِ این گلستانِ رستہ ام آشیایِ بر شاخِ طویلِ بستہ ام
 دانشِ حاضرِ حجابِ اکبر است (۱) بت پرستِ بت فروشِ بتگر است
 پابزدانِ مطنِ سہرِ بستہ از حد و حدِ حسِ برونِ ناجستہ
 در صراطِ زندگی از یافتاد برگلوئے خوشی تنِ خنجر نہاد
 آتشِ دار و مستِ سالِ لہ سرد شعلہ دار و مستِ سالِ زالہ سرد
 فطرتش از سوزِ عشقِ آزاد ماند در جہانِ جستجو ناشاد ماند

دانش حاضر: موجود زمانہ کے علوم و فنون

عشق افلاطون علت ما عقل به شود از نشترش سودا عقل

جمله عالم ساجد و مسجود عشق سو منات عقل را محمود عشق

ایں مئے ویرینه در میناش نیست

شور یارب قسمت شهباش نیست

قیمت شمشاد خود نشناختی سرو دیگر را بلسانداختی

مثل نے خود را از خود کردی تھی بر نواے دیگران دل می نمی

اے گداے ریزه از خوان غیر جنس خود می جوئی از دکان غیر

برغم مسلم از چراغ غیر سوخت مسجد او از شرار دیر سوخت

از سواد کعبه چوں آهوزید ناوک صیاد و پیلوش بد

شد پریشاں برگ گل چیں بوی خوش اے ز خود رم کرده باز آسوز خوش

اے امین حکمت ام کتاب وحدت گم گشته خود با نیاب

ماکہ دربان حصار ملتسیم کافرا از ترک شعار ملتسیم

ساقی دیرینه را ساغر شکست بزم زندان حجازی بر شکست
 کعبه آباد است از صنام ما خنده زن کفر است بر اسلام ما
 شیخ در عشق بتاں اسلام باخت رشته تسبیح از زنا سازخت
 پیر ما پیر از بیاض موش شدند (۱) سخره بهر کو دوکان کوش شدند
 دل ز نقش لا الہ بیگانه از صنم ماے ہوس بتخانہ
 می شود ہر سود را زے خرقہ پوش آہ ازیں سوداگران دیں فروش
 بامریاں روز و شب اندر سفر از ضرورت ماے ملت بخیر
 دیدہ ما بے نور مثل زگرساند سینہ ما از دولت دل مفلس اند
 واعظاں ہم صوفیاں منصب بہت عتبار ملت ہضیا شکست
 واعظ ما چشم بر بتخانہ دوخت مفتی دین میں فتوے فروخت

چسیت یاراں لعبد ازیں تدبیر ما

رخ سوئے میخانہ دار دیر ما

الوقت سیف

سبز بادا خاکِ پاکِ شافعیؒ عالمے سرخوش ز تاکِ شافعیؒ
 فکر او کو کب گردوں چیدہ است (۱) سیفِ برداں وقت را نامید بہت
 من چہ گویم سیرا میں شمشیرِ حسیت آبِ او سرمایہ دار از زندگیت
 صاحبش بالاتر از آب و بیم دستِ او بیضا تر از دستِ کلیم
 سنگ از یک ضربتِ او تر شود بحر از محرومیِ نعم بر شود
 در کفِ موسے ہمیں شمشیر بود کارِ او بالاتر از تدبیر بود
 سینہ در یائے احمرا چاک کرد قلزمے را خشک مثلِ خاک کرد
 پنجه حیرت در کہ خیر گیر بود قوتِ او از ہمیں شمشیر بود
 گردشِ گردون گرداں دیدنی است انقلابِ وزو شب فہمیدنی است

(۱) الوقت سیفؒ بقولہ ہے حضرت امام شافعی رحمۃ اللہ علیہ کا ۱۲

ایسیر و دوش و فردا در نگر در گل خود و نیم ظلمت کاشتی
 باز با پیان ز لیل و نهار ساختی این رشته را ز تار و دوش
 یکمیا بودی و مشیت گل شدی مسلمی؟ آزاد این ز تار باش
 تو که از اصل زمان آگه نه تا کجا در روز و شب باشی اسیر (۱)
 این و آن پیدا است ز رفتار و وقت اصل وقت از گردش خورشید نیست
 عیش و غم عاشور و هم عید است وقت سر تاب ماه و خورشید است وقت
 در دل خود عالم دیگر نگر وقت را مثل خطی پنداشتی
 فکر تو پیوسته طول روزگار گشتی مثل بتاں باطل فروش
 بر سرق زانیدی و باطل شوی شمع بزم ملت احرار باش
 از حیاست جاوداں آگه نه زندگی سرسیت از اسرار وقت
 وقت جاوید است خورشید نیست سر تاب ماه و خورشید است وقت

وقت را مثل مکان گزیده
 امتیاز دوشن و من را کرده
 ای چه بوزم کرده از بستان خویش
 ساختی از دست خود زندان خویش
 وقت ما کو اول و آخر ندید
 از خیابان ضمیمه میگردمید
 زنده از عرفان صلیبش زنده تر
 هستی اواز بحر تا بنده تر

زندگی از دهر و دهر از زندگی است

لَا تَسْبُوا الدَّهْرَ فَرَانِ نَبِيٍّ اسْت

نکته می گویمت و شن چو در
 تا شناسی امتیاز عبد و حر
 عبد گرد و یاوه در سیل و نهار
 در دل حسریاوه گرد و روزگار
 عبد از آیام می یابند کفن
 روز و شب را می تند بر خوشنیتن
 مرد خرد خود را ز گل بر می کنند
 خویش را بر روزگار می تنند
 عبد چون طائر بدام صبح و شام
 لذت پرواز بر جانش حرام

(۱) لَا تَسْبُوا الدَّهْرَ: زمانه کو برا بھلا مت کہو۔

سینه آزاده چابک نفس
 عبدرا تحویل حاصل فطرت است
 از گراں خیزی همت شایم او بهماں
 و بسبب دم نو آفرینی کار حسد
 فطرتش ز رحمت کشش تکرار نیست
 عبدرا ایام زنجیر است و بس
 همت حُر با قضا گدوم شیر
 رفته و آینه در موجود او
 آما از صوت صدایک این سخن
 گفتم و حسد فم ز معنی شمر سار
 زنده معنی چوں به حرف آمد ببرد
 نکته غیب حضور اندر دل است

طائر ایام را گرد و نفس
 واردات جان او بے ندرت است
 ناله های صبح و شام او بهماں
 نغمه پیوسته تازه ریزد تا حشر
 جاده او حلقه پر کار نیست
 بر لب او حرف تقدر است و بس
 حادثات از دست او صورت پذیر
 دیر با آسوده اندر زود او
 در نمی آید به ادراک این سخن
 شکوه معنی که با حرفم چه کار
 از نفس های تو نار او فسرود
 رمز ایام و مرور اندر دل است

نغمه خاموشش دارد سازِ وقت ✓

غوطه در دل زن که مبنی رازِ وقت ✓

یاد آید مایه که سیفِ روزگار	با تو انا وستی مایه و یار
تنخم دین در کشتِ لها کاشتیم	پرده از رخسارِ حق برداشتیم
ناخنِ ماعتِ دانه دنیا کشتاد	بختِ این خاک از سجودِ ماکشتاد
از خیمِ حق با دانه گلگون زدیم	بر کهنِ مبینانه با شبنون زدیم
لے مے دیرینه در مینای تو	شیشه آب از گرمی صهبای تو
از غرور و نخوت و کبر و منی	طعن بر نهادار می مایه زنی
جامِ مایه زین محفل بوده است	سینه مایه صاحبِ دل بوده است
عصر نو از حبسِ لوه با آرد است	از غبارِ پاسبان بر خاسته
کشتِ حق سیراب کشت از خونِ ما	حق پرستانِ جہاں ممنونِ ما
عالم از مایه صاحبِ تکبیر شد	از گلِ ماکعب با قمبر شد

حرفِ اِقْرَأْ حق بتعالیم کرد (۱) رزقِ خویش از دستِ ما سیم کرد
 گرچه رفت از دستِ ما تاج و تکیں ما گدایان را بحشیم کم مبین
 در نگاهِ تو زیاں کاریم ما کهنه پنداریم ما، خواریم ما
 اعتبار از لاله داریم ما هر دو عالم را نکه داریم ما
 از غمِ امروز فردا رستیم ما با کسے عهدِ محبت بسته ایم
 در دلِ حق سِرِّ مکنونیم ما وارثِ موسے و هارونیم ما
 هر چه روشن ز تابِ ما هنوز بر قسا دار و سحابِ ما هنوز

ذاتِ ما آئینه ذاتِ حق است
 هستیِ مسلم ز آیاتِ حق است

(۱) اِقْرَأْ - تبلیغ ہے آیہ شریفہ اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ کی طرف ۱۲

دُعا

اے چو جہاں اندر وجودِ عالمی جان ما باشی و از مای رمی
 نغمہ از سنبلِ قمر تو در عودِ حیات (۱) موت در راہ تو محسوسِ حیات
 باز تسکینِ دلِ ناشاد شو باز اندر سینہ با آباد شو
 باز از ما خواہ ننگ و نام را پختہ تر کن عاشقستانِ خام را
 از ممت در شکوہ با داریم ما ندرخ تو بالا و ناداریم ما
 از تہیدستانِ رخِ زیبا میوش عشقِ سلمان و بلالِ ارزاں فروش
 چشمِ بخوابِ دلِ بتیابِ ہ باز ما را فطرتِ سیما بۂ
 آیتِ بنما ز آیاتِ مبسب (۲) تا شود اعناقِ اعدا خاضعین

(۱) عود: ایک قسم کا ساز ۱۲

(۲) تلخیص ہے آیت شریفہ ان نشاءنزل علیہم من السماء آیتہ فظلت اعناقہم لہا خاضعین کثیرۃ

کوه آتش خیز کن این کاه را ز آتش ماسوز غیر الله را
 رشته و عدت چو قوم از دمت داد صد گره بر دوسه کار یافت
 ما پریشان در جهاں چو اختریم همدم و بیگانه از یکدیگریم
 باز این اوراق را شیرازه کن باز آئین محبت تازه کن
 باز ما را بر همسان خدمت گمار کار خود با عاشقان خود سپار
 رهرواں را منزل تسلیم بخش قوت ایمان ابراهیم بخش

عشق را از شعل کلا آگاه کن

آشنای رمزا لا الله کن

من که بهر دیگران زم چو شمع بزم خود را گریه آموزم چو شمع
 یارب آں اشک که باشد لفرود بهیترار و مضطرب آرام شود
 کارش در باغ و روید آتش از قبای لاله شود آتش
 دل بدوش و دیده بر فردا ستم در میان انجمن تنها ستم

"هر کس از ظن خود شد یار من
 در جهاں یار ب ندیم من کجاست
 ظالم بر خود ستم با کرده ام
 شعله غارت گرسامان پوشش
 عفتل را دیوانگی آموخته
 آفتاب از سوز او گردون مهتاب
 همچو شبنم دیده گریاں شدم
 شمع را سوز عیاں آموختم
 شعله با آخر زهر مویم و مید
 عند لیم از شرر با دانه چید
 سینه عصرین از دل خالی است
 شمع را تنها تپیدن سهل نیست

از درون من نجست اسرار من
 نخل سینا یم کلیم من کجاست
 شعله را در عسل پوده ام
 آتش افکنده در دامان پوشش
 علم را سامان هستی سوخته
 برق سا اندر طواف او دمام
 تا امین آتش پیاں شدم
 خود نهاں از چشم عالم سوختم
 از رگ اندیشه ام آتش حکمید
 نغمه آتش مزاجی آفرید
 می تپد محبوس که محل خالی است
 آه یک پروانه من اهل نیست

انتظارِ غمگسار سے تاجب

اے زرویتِ ماہ و انجمِ مستنیر

ایں امانت بازگیر از سینہ ام

یا مرا یک ہمدم ویرینہ وہ

موج در بحر است ہم پہلوئے موج

بر فلک کو کب ندیم کو کب است

روز پہلوئے شب پیدا زند

ہستی جو بے گم شود

ہست در ہر گوشہ ویرانہ قص

گرچہ تو در ذاتِ خود بختیاستی

من ہشال لالہ صحر استم

خواہم از لطیف تو پالے ہمدے

جستجوئے رازدار سے تاجب

آتشِ خود را از جانم باز گیر

خارجِ جوہر بر کشت از آئینہ ام

عشقِ عالم سوز را آئینہ وہ

ہست با ہمدم قیدینِ غم کے موج

ماہ تاباں سر برانوئے شب است

خوش را امروز بر فردا زند

موجہ بادے جو بے گم شود

میکنند دیوانہ با دیوانہ قص

عالمے از بہرِ خوشی راستی

در میانِ محفلے تنہا ستم

از رموزِ فطرت من محرمے

ہمدے دیوانہ فرزانہ از خیالِ این و آن بیکانہ
 تابجان او سپارم چوے خویش باز بینم در دلِ او رے خویش
 سازم از مشیتِ گلِ خود پیکرِش ✓
 ہم سنم اورا شوم ہم آذرش ✓
 ۱ ۲ ۳

دکاپنی رائٹ

روز بخودی

همدکن در بخودی خود را بیاب
زود تر و الله اعلم بالصواب
(مؤلف: د. م. ح.)

پیشکش حضور ملت اسلامیہ

منکر نتوان گشت اگر دم زخم از عشق

(عرفی)

این تشہ بن نیست اگر باد کرے ہست

بو تو ہر آفت زرا انجام کرد

اے ترا حق حاتم اقوام کرد

ہم گردلہا جگر چاکان تو

اے مثال نہ بیایا چاکان تو

اے زراہ کعبہ و رافدہ

اے نظر بر حسن تر سا زادہ

”اے تماشا گاہِ عالم روئے تو“

اے فلک مشیتِ غبارِ کوئے تو

”تو کعبہ بہر تماشا میردی“

ہمچو موجِ آتش تہ پامیردی

در شدر تعمیر کن کاشانہ

رمز سوزِ آموزہ از پروانہ

تازہ کن با مصطفیٰ پیمانِ خویش

طرحِ عشق انداز اندر جانِ خویش

خام از صحبت ترسا گرفت
 هم نوا از جلوه اغیار گفت
 بر در ساقی جبین فرسودا و
 من شهید تیغ ابروئے توام
 از ستایش گستری بالاتر
 از سخن آئینه سازم کرده اند
 بار احساں برنتابد گردنم
 سخت کوشم مثل خنجر در جهاں
 گرچه بحر موج من بتیاب نیست
 پرده زنگم شیبی نیست
 در شدار آباد هستی جنگم
 بر درت جانم نیاز آورده هست

تا نقاب روی تو بالا گرفت
 داستان کیسود و خسار گفت
 قصه مخ زادگان پیودا و
 حاکم و آسوده کوئے توام
 پیش هر دیواں فرو ناید سرم
 وز سکنه ربه نیازم کرده اند
 در گلستان غمخ پر درد و دامنم
 آب خود می گیرم از سنگ گراں
 بر کف من کاسه گرد آب نیست
 صید هر موج نسیم نیست
 خلعتی بخش مرا خاک ترم
 هدیه سوز و گداز آورده هست

ز آسمان آبگوں می چسکد
 بر دل گرم و مادوم می چسکد
 من ز جو بار بکتری سازش
 تا به صحن گلشنند اندازش
 ز آنکه تو محبوب یار ماستی
 هر چه دل اندر کنار ماستی
 عشق تا طرح فغان سینه رخت
 آتش او از دلم آئینه رخت
 مثل گل از هم شکافم سینه را
 پیش تو آویزم این آئینه را
 تانگه ای فگنی بر روی خویش
 می شوی ز بگیری کیسوی خویش

باز خوانم قصه پارینه ات

تازه سازم داغهای سینه ات

از پئے قوم ز خود نامحرمة
 خواستم از حق حیات محکمة
 در سکوت نیم شب نالایدم
 عالم اندر خواب من گریایدم
 جانم از صبر و سکون محروم بود
 و در من یاسحق یاقوتیوم بود
 آرد روی دشتم خوں کردش
 تا ز راه دیده بیرون کردش

سوختن چوں لاله سپیدم تا کجا
 اشکِ غم و بر خویش میریزم چو شمع
 جلوه را افشردم و خود کاستم
 یک نفس فرصت سوزید نه غایت
 جانم اندر سپیدم فرسوده
 چوں مرا صبح ازل حق آید
 ناله افشاگر اسرار عشق
 فطرت آتش دهد خاشاک را
 عشق را داغی مثال لاله بس
 من بچین یک گل بدستار نه غم

از سحر در یوز شب بزم تا کجا
 باشب ببلدا در آویزم چو شمع
 دیگران را نفع آید آستم
 مفتی ام شرم من در آینه غایت
 جلوه آید است گرد آلوده
 ناله در ابریشم عودم پدید
 خونهای حسرت گفتار عشق
 شوخی پروانه بخشد خاک را
 در گریبانش گل یک ناله بس
 محشر بر خواب سرشارت نه غم

تا ز خاکست لاله زار آید پدید

از دمت باو بس آید پدید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

روز بخودی

تمهید

در معنی ربط فرد و ملت

فرد را ربط جماعت بحمت است جوهر او را کمال از ملت است
تا توانی با جماعت یار باش رونق هنگامه احرار باش

حزبِ جان کن گفت رخیر العشر

فرد و قوم آئینه یک دیگر اند

فرد می گیرد ملت هستم

فرد تا اندر جماعت کم شود

مایه دار سیرت ویرینه او

وصل استقبال ماضی ات او

در دوش و قی نمود از ملت است

پیکر شش از قوم و هم جانفش از قوم

در زبان قوم گویا می شود

پخته تر از گرمی صحبت شود

وحدت و مستقیم از کثرت است

لفظ چون از بیت خود بیرشست

هست شیطان از جماعت تر

سلک گوهر کهکشان و اختر اند

ملت از افرادی باید نطفه

قطره وسعت طلب قلزم شود

رفته و آئینه را آئینه او

چون ابد لا انتساب اوقات او

اعتساب کار او از ملت است

ظاهرش از قوم و پنهانش از قوم

برده اسلاف پویا می شود

تا بمعنی من در هم ملت شود

کثرت اندر وحدت و وحدت است

گوهر مضمون بحبب خود شکست

برگ سبزے کز نہالِ خویشِ لخت
 از بہاراں تارِ امیدش گسخت
 ہر کہ آب از زمزم ملت نخورد
 شعلہ ہائے نغمہ در عودش فسرود
 فرد تنہا از مقاصد غافل است
 قوتش آشفتنکی را مائل است
 قوم با ضبط آشنا گردانندش
 نرم روشل صبا گردانندش
 پایہ گل مانند شمشادش کند
 دست پای بند کہ آزادش کند

چوں اسیرِ حلتِ آئین شود

آہوے رم خوے او شکیں شود

تو خودی از بخودی نشناختی
 خویش را اندر گماں انداختی
 جوہرِ نورِ لبت اندر خاکِ تو
 یک شعلہ اش حلوۂ ادراکِ تو
 عیشت از عیشش غم تو از غمش
 زندہ از لغتِ لابلِ بردمش
 واحدست و بر نمی تابد دوئی
 من ز تابِ او من استم تو توئی
 خویش دار و خویش باز و خویش ساز
 نازہا می پرورد و اندر نیاز

آتش از سوز او گردد بلبند
 این شر بر شعله اندازد کمند
 فطرتش آزاد و هم زنجیری است
 جزو او را قوت کل گیری است
 خوگر بیکار پیسم دیدش
 هم خودی هم زندگی نامیدش
 چون ز خلوت خویش را بیرون دهد
 پائے در سنگامه جلوت نهد
 نقش گیر اندیش او می شود
 "من" ز هم می ریزد و تو می شود
 جبر قطع اختیارش می کند
 از محبت مایه دارش می کند
 ناز تا ناز است کم خیز و نیاز
 در جماعت خود شکن گردد خودی
 نازها سازد بهم خیز و نیاز
 تاز گلبرگه چین گردد خودی

نکته ما چون تیغ پولاد است تیز
 گر نمی فهمی ز پیش ما گریز

در معنی این که ملت از اختلاف افراد پیدای شود

و تکمیل تربیت از نبوت است

از چه رو بربسته بطمردم است	رشته این اشکان سرور گم است
در جماعت فرد را بنییم ما	از چین او را چو گل حنییم ما
فطرتش و ارفقه بیکتائی است	حفظ او از انجمن آرائی است
سوز و شش در شاهراه زندگی (۱)	آتش آورد گاه زندگی
مردمان خوگر بیک دیگر شوند	سفته در یک رشته چون مهر شوند
در نبرد زندگی یار هم اند	مثل همکاران گرفتار هم اند
مخفل انجم ز جذب با هم است	هستی کوکب ز کوکب محکم است
نخیمه گاه کاروان کوه و جبل	مرغزار و دامن صحرا و تل

اورد گاه جنگ

سست بیجاں تار و پود کار او

ساز برق آهنگ او نتوانخته

گوشتمال جستجو ناخورده

نابسامان محفل نوزاده اش

نودمیده سبزه خاکش هنوز

منزل دیو پری اندیشه اش

ننگ میدانستی خاکش هنوز

بیم جان سرمایہ آب گلش

جان او از سخت کوشی رم زند

هر چه از خود می دهد بدارش

تا خدا صاحب دلے پیدا کند

ساز پرواز سے کہ از آوازہ (۱)، خاک را بخشد حیات تازه

ناکشوده غنچہ پندار او

نغمہ اش در پرده ناپرداخته

زخمہ ہائے آرزو ناخورده

می توان با پنبہ چیدن بادہ اش

سردخوں اندر رنگ تماشش هنوز

از گمان خود رمیدن پیشہ اش

فکر او زیر لب باشش هنوز

ہم ز باو تنہا می لرزد و دوش

پنجبہ در دامن فطرت کم زند

ہر چه از بالا افتد بدارش

کو ز حرفے دفترے املا کند

خاک را بخشد حیات تازه

ذرّه بے مایه ضوکیه درازو
 زنده از یک دم دو صد بیکر کند
 دیده او می کشد لب جان مد
 رشته اش کو بر فلک دار دوسرے
 تازه انداز نطس در پیداکند
 از لطف او ملتے مثل سپند
 یک شرمی افکند اندر دوش
 نقش پایش خاک را بنیالکند
 عمتل عرباں را دہد پیرایہ
 دامن خود می زند برا خگرش
 بندہ از پاکشاید بندہ را
 گویدش تو بندہ دیگر نہ
 ہر متاعے اینج نوکیہ درازو
 محفلے رنگیں زیبک ساغر کند
 تا دوئی میس در یکی پیدا شود
 پارہ ہائے زندگی را ہمگرے
 گلستاں و شربت در پیداکند
 بر جہد شور افکن و ہنگامہ بند
 شعلہ در گیری کرد و گلش
 ذرہ را چشمک زین سینا کند
 بخشد ایں بے مایہ را سرمایہ
 ہر چیغش باشد باید از زرش
 از حسد او نداں باید بندہ را
 زین بہستان بے زباں کمتر نہ

تاسوے یک مدعایش می کشد حلقه آئین بیایش می کشد

نکته توحید باز آموزدش

رسم و آئین نیز آموزدش

ارکان اساسی مذهب اسلام

رکن اول

توحید

در جهان کیفیت و کم گردید متل پی به منزل بود از توحید متل

ورنه این بیچاره را منزل کجاست کشتی ادراک را ساحل کجاست

ایلی حق را در مرتوحید از بر است (۱)، در اتی الرحمن عبدل مضمر است

تا ز اسرار تو نباید ترا امتحانش از عمل باید ترا

دین از وحمت ازو آئین ازو زور ازو قوت ازو تمکین ازو

عالمها را جلوه اش حیرت دهد عاشقان را بر عمل قدرت دهد

بست اندر سایه اش گردد بلند خاک چو کسیر گردد از جند

قدرت او برگزیند بنده را نوع دیگر آفریند بنده را

در ره حق تیز تر گردد گشش گرم تر از برق خوں اندر گشش

بیم و شک میرد عمل گیرد حیات چشم می بیند ضمیر کائنات

چون مهتاب عیده محکم شود

کاسه در یوزه جام جسم شود

(۱) إِنَّ كُلَّ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ إِلَّا اتِي الرَّحْمَنُ عَبْدًا ط (آیه شریفه)

ملت بیضاتن و جان لاله

لاله سرمایه اسرار ما

حرفش از لب چوں بدل آید همه

نقش او گر سنگ گیرد دل شود

چوں دل از سوز غمش فرو ختم

آب دلها در میان سینه ها

شعله اش چوں لاله در رگهای ما

اسود از توحید احمر می شود

دل مفت خام خویشی و بیگانگی است

ملت از یک رنگی دلهاست

قوم را اندیشه ها باید یک

جذب باید در سرشت او یک

ساز ما را پرده گردان لاله

رشته اش شیرازه افکار ما

زندگی را قوت منماید همه

دل گرازیادش نسوزد گل شود

خرمن امکاں ز آسپه سو ختم

سوز او بگداخت این سینه ها

نیست غیر از داغ او کالای ما

خویش فاروق و ابو ذر می شود

شوق راستی ز هم بیگانگی است

روشن از یک جلوه این سنیاست

در ضمیرش مدعا باید یک

هم عیار خوب و زشت او یک

گر نباشد سوزِ حق در سازِ فکر نیست ممکن این چنین اندازِ فکر
 ما سمانیم و اولادِ خلیل (۱) از ابدیکم گیر اگر خواهی دلیل
 با وطن وابسته افتد پیرامم بر نسب بنیاد تمهید برامم
 اصلِ ملت در وطن دیدن که چه باد و آب و گل پرستیدن که چه
 بر نسب نازا شدن نادانی است حکیم او اندر تن و تن فانی است
 ملت ما را اساس دگر است این اساس اندر دل ماضی است
 حاضریم و دل بغائب بستیم پس ز بند این و آن و ارستیم
 رشته این قوم مثل انجم است چون نگه هم از نگاهِ ما کم است
 تیر خوش بیکان یک کشیم ما یک نما یک بین یک اندشیم ما
 مدعای ما مالِ مایکسیت طرز و اندازِ خیالِ مایکسیت

ما ز نعمت های او اخواں شدیم

یک زبان و یکدل و یکجاں شدیم

در معنی این که یاس و حزن و خوف اُم الحیا نیست
و قاطع حیات و توحید از الیه این امراض همیشه می کند

مرگ را سامان ز قطع آرزوست (۱)، زندگانی محکم از لا تقنطوا است
تا امید از آرزو بیهیم است
تا امید بی سبب و گور افشار دوت
نا امید می بستم احسان او
نامرادی بسته دامان او
زندگی را یاس خواب آور بود
چشم جاں را سرمه اش اعمی کند
از دوش میر و قوائے ندگی
روز روشن را شب بیدار کند
خشک کرد چشمهاے ندگی

(۱) لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ (آیه شریفه)

نخفته با غم در تنه یک چادر است غم رگ جان را مثال نشتر است

اے کہ در زندان غم باشی امیر (۱) از نبی تعالیم لا تحزن بگیر

این سبق صدیق را صدیق کرد سرخوش از پیمانہ تحقیق کرد

از رضا مسلم مثال کوکب است در رہستی تبسم بر لب است

گر خدا داری ز عزم آزاد شو

از خیال بیش و کم آزاد شو

قوت ایمان حیات افرایدت (۲) و لا خوف علیکم بایدت

چوں کلیمه سوئے فرعون لود (۳) قلب او از لا تحف محکم شود

بیم غیر الله عمل را دشمن است کاروان زندگی را رهزن است

عزم محکم ممکنات اندیش ازو بهمت عالی تا مل کیش ازو

تخم او چوں در گلت خود را نشاند زندگی از خود نمائی باز ماند

(۱) لا تحزن ان الله معنا (آیه شریفه) ۱۲ - (۲) لا خوف علیکم و لا هم یحزنون (آیه شریفه)

(۳) قل لا تحف انت الا علی (آیه شریفه) ۱۲

فطرت او تنگ تاب و سازگار (۱) بادل لرزان و دوست رخشه دار
 دزد و از پا طاقت رفتار را ^{تنگ} می ر باید از دماغ افکار را
 دشمنی ترسان اگر بیند ترا ^{تنگ} از خیابانت چو گل حید ترا
 ضرب تیغ او قوی ترمی فتد ^{تنگ} هم نگاهش مثل خنجر می فتد
 بیم چوں بند است اندر پای ما ^{تنگ} ورنه صدیل است دریای ما
 بر نمی آید اگر آهنگ تو ^{تنگ} نرم از بیم است تار چنگ تو
 گوش تماشش ده که گرد و غم خیز ^{تنگ} برف ملک از ناله آرد رستخیز
 بیم جاسوس است از قلم مرگ ^{تنگ} اندر نوشش تیره مثل میم مرگ
 چشم او بر همزن کار حیات (۲) ^{تنگ} گوشش او بزرگوار اخبار حیات
 هر شر پیا که اندر قلب تست ^{تنگ} اصل او بیم است اگر بینی درست
 لابه و مکاری و کین و دروغ (۳) ^{تنگ} ایس همه از خوف می گیر و فروغ
 پرده زور و ریا پیرانش ^{تنگ} فتنه را آغوشش مادر و منشش

زانکه از همت نباشد استوار می شود و خوشنود بانا سازگار

هر که در مصلحتی فهمیده است
شکر را در خوف مضمردیده است

محاوره تیر و شمشیر

سرخ تیر از لب سوفا گفت	تبیغ را در گرمی پیکار گفت
ای پر بهای جوهر اندر قاف تو	ذوالفقار حیدر از اسلاف تو
قوت بازو و خال و دیده	شام را بر شرفق پاشیده
آتش قهر حن و اسر پایه ات	جنت الفردوس زیر سایه ات
در هوایم یا میسان ترکشم	هر کجا باشم مرا پایا ترکشم
از کجا ایم چو سوئے سینه من	نیک می بینم به توئے سینه من

گر نباشد در میاں قلب سلیم فارغ از اندیشہا سے یاس و بیم
چاک چاک از نوکِ خود گردانمش نیمہ از موجِ خوں پوشا نمش
ور صفا سے اور قلبِ مومن است ظاہر شمس و شمسِ نورِ باطن است

از تفتِ او آبِ گرد و جانِ من
بچو شبِ بنم می چکد پیکانِ من

حکایت شیر و شہنشاہ عالمگیر حمزہ علیہ

شاہِ عالمگیرِ گرد و آستان اعتبارِ دو دمانِ گورگاں
پایہٴ اسلامیاں بر ترازو احترامِ شریعِ پیغمبرِ لہزو
در میانِ کارزارِ کشت و دریں ترکشِ مارا خدنگِ آخریں
تخمِ الحاد سے کہ اکبر پرورید باز اندرِ فطرتِ دارا دمید

شمع دل در سینه باروشن بود ملت ما از فساد این بود

حق گزید از هند عالم گیر را آن فقیه صاحب شمشیر را

از پئے احیای دیں مامور کرد بهر تحب بدید لعلتیں مامور کرد

بشق تنغیش خرمین الحاد سوخت شمع دیں در محفل مابرفروخت

کور ذوقان استانها ساختند وسعت ادراک انوشناختند

شعله توحید را پڑانه بود چهل بر ابراهیم اندیختنانه بود

در صف شاهنشاهان یکتا است

فقر او از ترشش پیدا است

روزے آن زینبہ تاج و میر آن سپه دار و شهنشاه و فقیر

صبحگاهان شد به سیریشیه با پرستارے وفا اندیشیه

سرغوش از کیفیت باد سحر طائران بسیج خواں بهر شجر

شاه و مزاگاه شد محو نماز نیمه برزد در حقیقت از مجاز

شیر بر آمد پید از طرفِ شت

بویِ انسانِ ادش از انسانِ خبر

دستِ شته نادیده خنجر بر کشید

دل بخود را سپه ندا و اندیشه را

باز سوئے حق و میدا نا صبوله

ایں چنین دل خود نما و خود شکن

بنده حق پیش مولیٰ لایسته

تو هم لای نادان دلی اور بدست

خویش را در باز و خود را باز گیر

عشق را آتش زین اندیشه کن

خوف حق عنوان ایمان است و بس

خوف غیر از شرک پنهان است و بس

از غرو شش و فلک لرزنده گشت

پنج عالم گیر را زد و بر کم

شرزه شیرے را شکم از هم درید

شیر و تالین کرد شیر پیشه را

بود معراجش نماز با حضور

دار و اندر سینہ مومن وطن

پیش باطل از نعم برجاسته

شاهدے را محله آور بدست

دام گستر از نیاز و نیاز گیر

روبه حق باش و شیر می پیشه کن

رکن دوم

رسالت

تارکِ آفل برہمِ خلیلؑ (۱)، انبیاءِ نقشِ پائے او دلیل
 آنِ خداے لم یزل را آیتے (۲)، داشت در دل آرزوے ملتے
 جوے اشک از چشمِ بخوابش حکید (۳)، تا پیامِ طہرِ آیتنی شنید
 بہر ما ویرانہ آباد کرد (۴)، طائفہاں را خانہ بنیاد کرد

(۱) آفل: غروب ہونے والا۔ زوال پذیر۔ تلخ ہے آیہ شریفہ لَا أَحِبُّ الْأَفْلَیْنِ کی طرف ۱۲
 (۲) رَبَّنَا وَاجْعَلْنَا مُسْلِمَیْنِ لَكَ وَمِنْ ذُرِّیَّتِنَا أُمَّةً مُّسْلِمَةً لَّكَ (آیہ شریفہ)
 (۳) وَنَعْمَدْنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِیْمَ وَاسْمَعِیْلَ أَنَّ طَہْرًا بَیْتِی لِلطَّائِفِیْنَ وَالْحَاكِفِیْنَ
 وَالتَّوَكِّعِ السُّجُودِہُ (آیہ شریفہ)
 (۴) رَبَّنَا إِنِّی أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّیَّتِی بُوَادِ غَیْرِ ذِی زَرْعٍ عِنْدَ بَیْتِكَ الْمُحَرَّمِ (آیہ شریفہ)

تا نہاں تَب عَلَیْکَا غَنِیَہُ سَبِیْت (۱) صورتِ کارِ بہارِ ماں شست
 حق تعالیٰ لے پیکرِ ماں سرید
 و از رسالت ورتن ما جہاں مہید
 حرفِ بے صوت اندرین عالم بدیم
 از رسالت مصرعِ موزوں شدیم
 از رسالت در جہاں تکوینِ ما
 از رسالت صد ہزارِ ایک سست
 از رسالت دینِ ما آئینِ ما
 آں کہ شانِ وست بحدیٰ مَن بَرِید
 جنو ما از جزو ما لایفک سست
 از رسالت حلقہ گردِ ما کشید
 حلقہ ملت محیطِ افراستے
 مرکزِ او وادی بطحاستے
 ازلِ عالم را پیامِ جنتیم
 از میانِ بحرِ اویسینیم
 مثلِ موجِ از ہم نمیسرینیم
 متش و حرزِ دیوارِ رسم (۲)
 نعرہ زن مانند شیراں درجم

(۱) وَلَیْسَ لَنَا مَنَّا سِکْنًا وَتَبَّ عَلَیْکَا اِنَّکَ اَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِیْمُ (آیہ شریفہ)
 (۲) اَحَلَّ اُمَّتَهُ فِی حَضْرَةِ مَلَّتِهِ - کَاللَّیْلِ حَلَّ مَعَ الْاَشْیَالِ فِی اَجْمَعِہُ
 (قصیدہ بردہ)

معنی حرفم کنی تحت تیق اگر
 قوت قلب حب گم کرد و نبی
 قلب مومن را کتابش قوت است
 دانش از دست دادن مردن است
 زندگی قوم از دم او یافت است
 فرو از حق ملت از وی زنده است
 از رسالت هم نوا گشتیم ما
 کثرت هم مدعا وحدت شود
 زنده هر کثرت بند وحدت است
 دین فطرت از نبی آموختیم
 این گهر از بحر بی پایان است
 تان این وحدت از دست نرود

بنگری با دیده صدف تو اگر
 از حسد محبوب تر کرد و نبی
 حکمتش جبل الوری ملت است
 چو گل از باد خزاں افسردن است
 این سحر از آفتابش یافت است
 از شعاع مهر او تابنده است
 هم نفس هم مدعا گشتیم ما
 پیخته چو وحدت شود ملت شود
 وحدت مسلم از دین فطرت است
 در ره حق مشعل فروختیم
 ماکه بحیب انیم از احسان است
 هستی ما با ابد همدم شود

پس خدا بر ما شریعت ختم کرد بر رسول ما رسالت ختم کرد
 رونق از ما محصل ایام را اورسل را ختم و ما اقوام را
 خدمت ساقی گری با ما گذاشت وادما را آخری جامی که داشت
 لَآ نَبِيَّ بَعْدِي ز احسان خداست پرده ناموس بن مصطفی است
 قوم را ساریه قوت ازو حفظ سیر وحدت ملت ازو
 حق تعالی نقش هر کس شکست تا ابد اسلام را شیرازه بست
 دل ز غیبه الله مسلمان بر کند
 نَعْدَهُ لَأَقُومَ بَعْدِي مِي زنده

(۱) لَمَّا دَعَا اللَّهُ دَاعِيَنا الطَّاعَةِ - بِاَكْرَمِ الرُّسُلِ كُنَّا اَكْرَمَ الْاُمَمِ (بَصِيرِي)

در معنی این که مقصود رسالت محمدیه ^ص تسکین و

تهدید ^ص است و مساوات ^ص است و اخوت ^ص است یعنی نوع آدم است

بود انسان جهان انسان پرست	ناس نابلو و مندوز پرست
سطوت کسر و تقصیرش	بندها در دست پا و گردش
کاهن و پاپا و سلطان و امیر	بهر یک نخیر صد نخیر گیر
صاحب وزنگ و هم پر کنشت	باج بر کشت خراب و نوشت
در کلیسا استغف و ضوا و فروش	بهر این صید زبوں دای بدوش
برهن گل از خیابانش برود	خرمشش مرغ زاده با آتش سپرد
از غلامی فطرت او دوشده	نغمه ها اندر ناله او خوشده
تا امین حق بقداراں سپرد	بندگاں را مسند خافاں سپرد

شعله ها از مرده خاکستر کشاد
 کوکهن را پایہ پر ویز داد
 اعتبار کار بستن را فرود
 خواجگی از کار و شایان بود
 قوت او هر کهن پیکر شکست
 نوع انسان را حصار تازه بست
 تازه جان اندر تن آدم وید
 بنده را باز از خداوندان خید
 زادین او مرگ دنیا نئے کهن
 مرگ آتش خانه و دیر و شمن
 حریت زاد از ضمیر پاک او
 این مے نوشین حکید از مال او
 عصر نو کاین صد چراغ آورده است
 چشم در آغوشش واکرده است
 نقش نو بر صفحه هستی کشید
 آمتی گیتی کشائے آفت
 آمتی از ما سوا بیگانه
 بر چرخ مصلطه پرانه
 آمتی از گرمی حق سینه تاب
 زده آتش شمع حریم آفتاب
 کائنات از کیف و رنگین شده
 کعبه هایت خانه هائے چمن شده
 مرسلان و انبیا آبا نئے او
 اکرم او نزد حق آفتائے او

کُلُّ مُؤْمِنٍ اِخْوَةٌ اَنْدَر دِلش حُریت سرمایه آب و گلش
 ناشکیب امتیازات آمده در نهاد و مساوات آمده
 همچو سرو آزاد فرزندان او (۱)، پنخته از قَالُوا بَلٰی سَمِیْانِ او
 سجدۀ حق گل بسپایش زده
 ماه و آنجم بوسه برپایش زده

حکایت عبید جابان در معنی اخوت اسلامی

شد اسیر مسلمے اندر نبرد (۲) قائمے از قائدان یزدجرد
 گبر باران دیده و عیتار بود حیل و جو و پرفتن و مکار بود
 از ممت نام خود خبر و ارشش نکرد هم ز نام خود خبر و ارشش نکرد

(۱) اَلْکُتُبُ بِرَکْمِهِمْ قَالُوا بَلٰی (آیه شریفه) ۱۲ - (۲) قائم: سپه سالار ۱۲ - (۳) یزدجرد: نام شاه ایران

گفت میخواهم که جان بخشی مرا
 چوں مسلم تیغ را اندر نیام
 چوں در شش کاویانی چاک شد (۱)،
 آتش اولاد ساسان خاک شد
 آشکارا شد که جابان است او
 میر سربازان ایران است او
 قتل او از همه عسکر خواستند
 از فریب او سخن آراستند
 بوعلید آن سید فوج حجاز
 دروغا عرضش ز لشکر بی نیاز
 گفت ای یاران مسلمانیم ما
 تارچین گیم و یک آهنگیم ما
 نعره حمید ^{رض} را نواخته بودیم
 هر یک از ما این ملت است
 ملت را گرد و اساس جان فرد
 گرچه جابان دشمن ما بوده است
 چوں مسلمانان اما بخششی مرا
 گفت خونت ز بختن بر من حرام
 آتش اولاد ساسان خاک شد
 میر سربازان ایران است او
 از فریب او سخن آراستند
 دروغا عرضش ز لشکر بی نیاز
 تارچین گیم و یک آهنگیم ما
 گرچه از خلق بلال ^{رض} و قنبر ^{رض} است
 صلاح و کینش صلاح و کین ملت است
 عهد ملت می شود پیمان فرد
 مسلمے او را اما بخشوده است

(۱) در شش کاویانی: ایرانی علم کا نام ۱۲

خونِ اولیٰ معشرِ خیرِ اسلام
بردم تیغِ مسلمانانِ حرام

حکایت سلطان مراد و معمار در مساواتِ اسلام

بود معمارے زادتِ خیم بند
در فن تعمیر نامِ اولیٰ بند
ساخت آں صنعت گر فرما دزد
مسجدے از حکم سلطان مراد
خوش نیامد شاه را تمهید
خشمگین گردید از تقصیر او
آتش سوزنده از چشمش چکید
دست آں بجایه از خنجر برید
جمعے خوں از ساعدِ معمار رفت
پیش قاضی ناتوان زار رفت
آں هنرمندے که دشت سنگ سفت
استان جور سلطان بازگفت
گفت اے پیمان حق گفتار تو
حفظ آئین محمد کار تو

یافت محله بر سلیمانے ظفر سطوتِ آئینِ منجمید برنگ

پیشِ قرآن بندہ و مولایکے بہت

بوریا و سندِ دیباکے بہت

در معنی تحریریت اسلامیت و سرحدیہ کر بلا

گر دانش از بندِ مہر بود دست	ہر کہ پیاں با ہوا الموجود بہت
عشق را نامسکن نامسکن است	مومن از عشق بہت عشق از مومن است
پاک تر چالاک تر بیباک تر	عقل سفاک است اوستفاک تر
عشق جوگاں باز میدانِ عمل	عقل در پچاک اسباب و علل
عقل مکار بہت و دامے می زند	عشق صید از زور باز و افکند
عشق را غم و قہقہہ و نیفک است	عقل را سرمایہ از بیم و شک است

آن کند تمجید و تیرا کند
 عقل چون باد است از آن جهان
 عقل محکم از اساس چون چند
 عقل میگوید که خود را پیش کن
 عقل با غیر آشنا از اکتساب
 عقل گوید شاد شو آباد شو
 عشق را آرام جان حریت است
 آن شنیدستی که هنگام نبرد
 آن امام عاشقان پور توکل
 الله شهابی بسم الله پدید
 بهر آن شهزاده خیر الملل

این کند ویراں که آباداں کند
 عشق کیاب و بهارے او گراں
 عشق عریاں از لباس حسن و چند
 عشق گوید امتحان خویش کن
 عشق از فضل است با خود در حنا
 عشق گوید بنده شو آزاد شو
 ناله اش را سارباں حریت است
 عشق با عقل هوس پرور چه کرد
 سرو آزاد و زبستان معلول
 معنی خدیجه عظیمه امیر
 دوش ختم المرسلین نعم الجبل

(۱) وَ قَدْ بَيَّنَّا هَذِهِ بِحَقِّ عَظِيمٍ (آیه شریفه)

(۲) نَعْمُ لِمَنْ جَعَلَ جَلَّالًا وَ نَعْمُ لِمَنْ لَعَنَ لَانِ انْتَمَا (حدیث)

سرخ رو عشق غیور از خون او شوخی این صرع از مضمون او
 در میان امت آن کیواں جناب همچو حرف قل هو الله در کتاب
 موسی و فرعون ^{رض} شبیر و یزید این دو قوت از حیات آید پدید
 زنده حق از قوت شبیری است باطل آخر داغ حسرت میری است
 چون خلافت رفته از قرآن گسخت حریت را زهر اندر کام رخت
 خاست آن سر بلوۀ خیر الامم ^{رض} چون سحاب قبله باران در قدم
 بر زمین کر بلا بارید و رفت لاله در ویرانه ها کارید و رفت
 تا قیامت قطع استبداد کرد موج خون او چین آب داد کرد
 بهر حق در خاک خون غلطیده است (۱) پس بنائے لاله گردیده است
 مدعایش سلطنت بودے اگر خود نکردے با چنین سامان سفر
 دشمنان چون رگب صحرا لاتعد (۲) دوستان او به یزدان هم عدد

(۱) حقا کہ بنائے لاله بہست حسین (خواجہ معین الدین چشتی رحمۃ اللہ علیہ) ۱۲

(۲) لاتعد: بے شمار ۱۲

سیرا بدستیم و اسمعیل بود

عزم او چوں کو ہزاراں استوا

تیغ بہر عزت دین است و بس

ما سوا اللہ مسلمان بنده نیست

خون اتف سیرا میں اسرار کرد

تیغ لاجوں از میاں بیوں کشید

نقش الا اللہ بر صحرانوش

رمز قرآن از حسین آخوتیم

شوکت شام و فریاد و رفت

تاری ما از زخمه اش لہزاں منور

یعنی آن اجمال را تفصیل بود

پایدار و تند سیر و کامگار

مقصد و حفظ آئین است و بس

پیش فرعونے سرش افکنده نیست

ملت خوابیدہ را بیدار کرد

از رگ ارباب باطل خون کشید

سطر عنوان نجات ما نوشت

ز آتش او شعله ما اندوختیم

سطوت غرناطہ ہم از یاد رفت

مازہ از تکبیر و ایمان منور

اے صبا اے پیک دور افتادگان

اشک ما بر خاک پاک اورساں

در معنی این چوں ملت محمدیہ کو سسرتو و در سست

پس نہایت مکانی ندارد

جو ہر ما با مقامے بستہ نیست	بادۂ تندشن بحامے بستہ نیست
ہندی و چینی سقالِ جامِ ماست	رومی و شامی گلِ اندامِ ماست
قلبِ ما از ہند و روم و شام نیست	مرز و بومِ او بجز اسلام نیست
پیشِ پیغمبرِ جو کعبِ پاک زاد	ہدیہ آورد از بانّتِ سعادت
در شمشیرِ گوہرِ شب تاب سفت	سیفِ مسلول از سیوفِ لہند گشت

۱) حضرت کعب بنی کریم کو بہت ایذا دیا کرتے تھے۔ فتح مکہ کے بعد مکہ سے بھاگ کر طائف چلے گئے وہاں سے قصیدہ بانّت سعادت لکھ کر حضور اکرم کی خدمت میں حاضر ہوئے اور اپنے گزشتہ گناہوں کی معافی مانگی حضور نے ان کو معاف کر دیا اور قصیدے کے صلے میں اپنی چادر مبارک عطا فرمائی۔ اس قصیدے میں کعب نے حضور کو "سیف من سیوف لہند" (ہندوستان کی تلواروں میں سے ایک تلوار) کے الفاظ سے مخاطب کیا مگر حضور نے کعب کے مصرع میں اصلاح دیکر فرمایا "سیف من سیوف اللہ" (یعنی خدا کی تلواروں میں سے ایک تلوار)

آن متفکانش برتر از چرخ بلند
 نامدش نسبت با قلیجے پسند
 گفت بیف من سیوف اللہ گو
 حق پرستی حسد براہ حق میو
 ہمچنان آن راز دین جزو و کل
 کرد پایش سر مرہ چشم رسل
 گفت با امت ز دنیاے شما
 دستدارم طاعت طیب و نسا
 گرترا ذوق معسانی رہناست
 یعنی آن شمع شبستان جود
 نکمہ پوشید در حرف شماست
 بود در دنیا و از دنیا بود
 جلوه او قدسیاں را سینہ سوز (۱)
 من ندانم مرز و بوم او کجاست
 بود اندر آب و گل آدم هنوز
 این عناصر را جهان ماست
 این قدر دانم کہ با ما آشناست
 زانکہ ما از سینہ جاں گم کردیم
 خوشیتن را میهمان ماست
 مسلم استی دل با قلیجے پسند
 خویش را در خاکداں گم کردیم
 گم میشوند در جهان چون چیتند

می نگنجد مسلم اندر مرز و بوم در دل او یا وہ گرد و شام روم

دل بدست آور که در پنهانے دل

می شود و گم این سرائے آب و گل

عتدہ قومیت مسلم کشود از وطن آقائے ما، هجرت نمود

حکمتش یک ملت گیتی نورد بر اساس کلمہ تعمیر کرد

تاز بخششہائے آں سلطان ہیں مسجد ماستدہمہ لہوئے زمین

آں کہ در قرآن خدا اور استود (۱) آں کہ حفظ جان او موعود بود

دشمنان بے دست و پا از پستیش لہزہ بر تن از شکوہ فطرتش

پس چرا از مسکن آبا گریخت؟ تو کجاں داری کہ از اعدا گریخت؟

قصہ گویاں حق ز ما پوشیدہ اند معنی هجرت غلط فهمیدہ اند

هجرت آئین حیات مسلم است این ز اسباب ثبات مسلم است

معنی او از تنکابی رم است ترک شبنم بہر تسخیریم است

حفظ جان او موعود بود (۱) آں کہ حفظ جان او موعود بود

بگذرا ز گل گلستان مقصود تست
 مهر را ازاده رفتن آبروست
 بهمچو سحر یه از باران خواه
 بود بحر تلخ رویک ساد و دشت
 بایدت آهنگ تسخیر همه
 صورت ماهی به بحر باد شو
 هر که از قید جهات آزاد شد
 بون گل از ترک گل جولانگر است
 اے که یک جا در چمن انداختی
 چوں صبا بار قبول از دوش گیر

این زیباں پیرایه بند سود تست
 عرصه آفاق زیر پایے اوست
 بیگراں شود در جهان بایاں خواه
 ساحل ز زید و از شرم آب گشت
 تا تو می باشی فراگیر همه
 یعنی از قید مصمت ام آزاد شو
 چوں فلک در شجاعت باد شد
 در فراخای چمن خود گستر است
 مثل بلبل با گلے در ساختی
 گلشن اندر حلقه آغوش گیر

از فریب عصر نو بهشیار باش

ره فتد اے راهرو بهشیار باش

در معنی این که وطن اساکس ملت نیست

آن چنان قطع اخوت کرده اند
بر وطن تعمیه ملت کرده اند
تا وطن را شمع محفل ساختند
نوع انسا را قبال ساختند
جنتی بستند در پیش لقراره (۱)
تا آحلوا قومهم دارالبوار
این شجر حبت ز عالم برده است
تلخی بیکار بار آورده است
مردمی اندر جهان افسانه شد
آدمی از آدمی بیگانه شد
روح از تن رفت و هفت اندام ماند (۲)
آدمیت گم شد و اقوام ماند
تا سیاست مسند مذہب گرفت
این شجر در گلشن مغرب گرفت
قصه دین سیحانی فسر
شعله شمع کلیسائی فسر

(۱) اَللّٰهُ تَرٰ اِلٰی الَّذِیْنَ بَدَّلُوْا اِلْحٰمَةَ اللّٰهِ کُفْرًا وَّ اَحْلَوْا قَوْمَهُمْ
دَارَ الْبَوَارِ رِجْهَہُمْ لَیَصْلُوْا نٰہَا وَّ یَبِیْسَ الْقَرَارُ ط (آیه شریفه)

(۲) هفت اندام: اعضاء جسمانی ۱۲

اُسُف از بے طاقتی در مانده (۱)، مهرها از کف بروں افشاندہ
 قوم عیسائی بر کلیسا پا زده
 نفت سہ آئینِ حلیہ پیا وازده
 دہریت چوں جامہ مذہب بید
 مرسلے از حضرت شیطان رسید
 آن فلارنساوی باطل پرست (۲)، سرمہ او دیدہ مردم شکست
 نسخہ بہر شہنشاہاں نوشت
 در گلِ مادانہ پیکار کشت
 فطرت او سوئے ظلمت برہ رخت
 حتی ز تیغِ خامہ او لخت لخت
 بست نقشِ تازہ اندیشہ اش
 بتگرمی مانسہ آذر پیشہ اش
 منکر او مذموم را محمود ساخت
 مملکت را دین او محبوب ساخت
 نفت سہ حق را بر عیارِ سود زد
 بوسہ تا بر پائے این معبود زد
 حیلہ اندازی فتنہ گردیدہ است
 باطل از تسلیم او بالیدہ است
 طرح تدبیر زبوں فرجام رنجیت (۳)، این خشک در جادہ ایام رنجیت

(۱) اُسُف: پاپائے عظم ۱۲ - (۲) فلارنساوی یعنی میکاوی، کتاب الملوک کا مشہور مصنف جو فلارنس میں پیدا ہوا ۱۲ - (۳) خشک: کلانے ۱۲ -

شب بچشم ایل عالم چید است
مصلحت تزویر انا میبد است

در معنی این که ملت محمدیه نهایت مانی ندارد

که دوام این ملت شریفه موعود است

در بهاران جوش بلبل دیده	رستخیز غنچه گل دیده
چون عروسان غنچه ها آراسته	از زمین یک شهر انجم خاسته
سبز از اشک سحر شوییده	از سرد آب جو خوابیده
غنچه بر می دمدا از شاخسار	گیردش باد نسیم اندر کنار
غنچه از دست گلچین خوں شود	از چمن مانند بوبیرون رود

بست قمری اشیاں بلبل پرید

رخصت صد لاله ناپایدار

از زیاں گنج فرا و آتش بهاں

فصل گل از نسترن باقی تراست

کان گوهر پرورے گوهر کرے

صبح از مشرق ز مغرب شام رفت

بادہ با خور و ند و صہبا باقی بہت

ہمچنان از فتنہ ہائے پے سپر

در سفر یار است و صحبت قائم بہت

ذات او دیگر صفاتش دیگر بہت

فرد بر می خیزد از مشیت گلے

فرد پور شخصت و ہفتاد است و بس

قطرۂ شب نعم رسید بوزمید

کم نسا ز دور و نفع فصل بہار

مخمل گلہائے خند آتش بہاں

از گل و سرو و سمن باقی تراست

کم نگرود از شکست گنج ہرے

جام صدر روز از خم ایام رفت

دو شہا نخل گشت و فردا باقی بہت

ہست تقویم امم با پستندہ تر

فرد رہ گیر است و ملت قائم بہت

سنت مرگ و حیاتش دیگر بہت

قوم زاید از دل صاحب دلے

قوم را صد سال مثل یک نفس

زنده فردا از ارتباط جان و تن زنده قوم از حفظ ناموس کهن
 مرگ فردا از خشکی روحیات مرگ قوم از ترک مقصود حیات
 گرچه ملت ہم بمیرد مثل فرد (۱)، از اجل فرماں پذیرد مثل فرد
 امت مسلم از آیات خداست اصلش از هنگامه قالوا بلی است
 از اجل این قوم بے پرواست (۲)، استوار از نحن نزلناست
 ذکر قائم از قیام ذکر است از دوام او دوام ذکر است
 تا خدا آن یطفؤ فرموده است (۳)، از فسدن این چراغ آسوده است
 امتی در حق پرستی کامل امتی محبوب بر صاحب دل
 حق بروں آورد این تیغ صیل از نیام آرزوهای خلیل
 تا صداقت زنده گردد از دوش غیر حق سوز و زرق همیش
 ماکہ توحید خدا را محتسبیم حافظ رمز کتاب و حکمتیم

(۱) وَلِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ (آیه شریفه) ۱۲- (۲) إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ (آیه شریفه)
 (۳) يُرِيدُونَ أَن يُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ (۱)

آسمان باماسر پیکار داشت
 بند ما از پاکشود آن فتنه را
 فتنه پا مال را بهش محشر
 خفته صد آشوب در آن خوش او
 سطوت مسلم بخاک و خون سپید
 تو مگر از چرخ کج رفتار پرس
 آتش تاتاریاں گلزار کسیت؟
 زانکه مارا فطرت ابراهیمی است
 از تیر آتش بر اندازیم گل
 شعله های انقلاب و زکار
 رومیان را گرم بازاری نماند
 شیشه ساسانیان در خون شست
 در بنبل یک فتنه تاتار داشت
 بر سر ما از مود آن فتنه را
 کشته تیغ نگامش محشر
 صبح امروز ز نراید و شر او
 دید بعثت او آنچه رومایم ندید
 زان نو آیین کهن پندار پرس
 شعله های او گل و تار کسیت؟
 هم به مولی نسبت ابراهیمی است
 نار هر عمرو را سازیم گل
 چوں بیارغ مار سد کرد و بهار
 آن جهانگیری جهانداری نماند
 رونق نخل سانه یوناں شکست

مصر هم در امتحان ناکام ماند استخوان او تیره اهرام ماند
 در جهان بانگ اذان دوست هست ملت اسلامیان دوست هست
 عشق آئین حیات عالم است امتزاج سالمات عالم است
 عشق از سوز دل مانده هست از شراب لاله تابنده هست

گرچه شل غنچه دگریمیم ما
 گلستان میرد اگر میسریم ما

در معنی این نظام ملت غیر از آئین صورت بند

و آئین ملت محمد صلی الله علیه و آله قرآن است

ملت را رفت چون آئین دوست مثل خاک اجزای او از تنم شکست

ہستی مسلم زائین است و بس
 باطن دین نبی این است و بس
 برگ گل شد چون آئین بستہ شد
 گل ز آئین بستہ شد گلستہ شد
 نغمہ از ضبط صدا پیدا کتنے
 ضبط چوں فت از صدا غوغا کتنے
 در گلوئے نفیس موج ہواست
 چوں ہوا پابند نے گرد و نواست
 تو بھی دانی کہ آئین تو چیست؟
 زیر گردوں سر تمکین تو چیست؟
 آں کتاب زندہ فت کن حکیم
 حکمت اولایزال است قدیم
 نسخہ اسرار نکوین حیات
 بے ثبات از قوتش گیر و ثبات
 حرف اورا ریب نے تبدیل نے (۱) (۲) آیت اش شمرندہ تاویل نے
 پختہ تر سودائے خام از زور او
 در فتد با سنگ جام از زور او
 می بود پابند و آزاد آورد
 صید بندان را بعنبر آورد
 نوع انساں را پیام آخری
 حامل اور رحمۃ اللعالمین

الج می گیسو از ونا ارجمند بنده را از سجده ساز و سربلند
 رهنما از حفظ اور بهر شدند از کتابی صاحب فقر شدند
 دشت پیمایان تاب یک چراغ صد تحبلی از علوم اندر دماغ
 آنکه دوش کوه بارش بر نافت (۱) سطوت او ز بهر کرد و شگافت
 بت گران سرمایۀ آمال ما گنجدار سینه طعنا ل ما
 آن جگر تاب بیابان کم آب چشم او احمز سوز آفتاب
 خوشتر از آه و رم حجازه اش (۲) گرم چو آتش دم حجازه اش
 رخت خواب افکنده در زیر خیل صبح دم بیدار از بانگ حیل
 دشت سیر از بام و زنا آشنا هرزه کرد از حضرنما آشنا
 تاوش از گرمی قرآن تپید موج بتیاش چو کوهر آمید
 خواند ز آیات مبین و سبق بنده آمد خواجه رفت از پیش حق

(۱) اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَفَلَاَرْضِ... الخ (آیه شریفه) ۱۲ - (۲) حجازه: آهونی

از جهان بینی نواز دساز او مسندِ حجم گشت پا انداز او
 شهر با از گرد و پیش رختند صد چمن از یک گلشن بختند
 اے گرفتارِ رسوم ایمان تو شیوہ ہائے کافری زندان تو
 قطع کردی امر خود را در زبر (۱) جادہ پیائی الی شئی نگر
 گر تو می خواهی مسلمان رستین نیست ممکن جز بقراں رستین
 صوفی پشیمینہ پوش حال مست از شرابِ نغمہ قوال مست
 آتش از شعر عراقی در دوش در نمی سازد بقراں محفلش
 از کلاه و بوریا تاج و سریر فقرا و از خالفتا ہاں باج گیر
 واعظ دستاںِ افسانہ بند معنی اولیست و حرف اول بند
 از خطیب و دیلمی گفتار او (۳) با ضعیف و شاذ و مرسل کار او

(۱) فَتَقَطَعُوا أَمْرَهُمْ بَيْنَهُمْ زُبُرًا (آیہ شریفہ) - (۲) یَوْمَ يَدْعُ الدَّاعِ إِلَى شَيْءٍ نَّكَرٍ (آیہ شریفہ)

(۳) خطیب و دیلمی اسماء محدثین - ضعیف و شاذ و مرسل : اقسام حدیث - ۱۲

از تلاوت بر تو حق دارد و کتاب

تو از و کلامی که می خواهی بیاب

در معنی این که در مانده انحطاط تعلیم اجتهاد و اولیاست

عهد حافظت نه بازیر است	طبع ناپروا می آفت گراست
بزم اقوام کهن بر هم ازو	شاخسار زندگی بے نعم ازو
جلوه اش مارا ز ما بیگانه کرد	ساز مارا از نوای بیگانه کرد
از دل ما آتش دیرینه بُرد	نور و نار لا اله از سینه بُرد
مضمحل گرد و چو تقویم حیات	ملت از تفت لیدی گیر و ثبات
راه آبار و که این جمعیت است	معنی تفت لیدی ضبط ملت است
در خراش لای نصیب از برگ و با	از شجر مگل با میس دیها

بحر گم کردی زیاں اندیشش باش
 شاید از سیل قهستان بخوری
 پیکرت دارد اگر جان بصیر
 گرم و سرد روزگار او نگر
 خوں گراں سیر است رگهای او
 پنجه گردوں چو انگور شش فشرد
 از نوائے آتشینش رفت سوز
 زانکه چون جمعیتش از هم شکست
 اے پریشان محفل برینه ات
 نقش بر دل معنی تو حید کن
 اجتهاد اندر زمان نخطاط
 زاجتهاد عالمسان کم نظر

حافظ جوئے کم آب خویشش باش
 باز در آن خویش طوفان پروری
 عبرت از احوال اسرار میل گیر
 سختی حبان نزار او نگر
 سنگ صد بلبل و یک سجائے او
 یادگار موسے و هارون نمرود
 لیکن اندر سینه دم دارد و نه نو
 جز برای دستگان محل نسبت
 مرد شمع زندگی در سینه ات
 چاره کار خود از تقلید کن
 قوم را بر هم می پیچد بساط
 افتد بر دستگان محفوظ تر

عقل آبا بیت هوس فرسوده نیست
 کارِ پاکان از غرض آلوده نیست
 فکرِ نشان رسید همه باریک تر
 دیرِ نشان بامصطفیٰ نزدیک تر
 ذوقِ جعفر کاوش از می نماید
 آبروئے ملت تازی نماید
 تنگ بر مار بگذاردین شد است
 هر لقمه راز داردین شد است
 اے که از اسرار دین بگمانه
 با یک آئین ساز اگر فرزانه
 من شنیدم ز نباض حیات
 اختلاف تست مقراض حیات
 از یک آئینی مسلمان زنده است
 پیکرِ ملت ز قرآن زنده است
 ماهمه خاک و دل آگاه است
 اعتصامش کن که حبل الله است

چوں که در رشته او سفته شو
 ورنه مانند غبار آشفته شو

در معنی این که خنک رملست از اتباع آئین الهیست

در شریعت معنی دیگر مجو
 این که را خود خدا گوهر گراست
 علم حق غیر از شرعیت هیچ نیست
 فردا شرع است مرقات یقین (۱)
 ملت از آئین حق گیر و نطنام
 قدرت اندر علم او پیدا است
 با تو گویم سراسر اسلام هست شرع
 اے که باشی حکمت دیں را امین
 چوں کسے گرد و مزاحم بے سبب
 مستحب را فرض گردانیدند

غیر رضو در باطن گوهر مجو
 ظاہرش گوهر لطو نش گوهر است
 اصل سنت جز محبت هیچ نیست
 پخته تر از دوسے مقامات یقین
 از نطنام محکمے خیزد دوام
 ہم عصا و هم بدیضا است
 شرع آغاز است انجام است شرع
 با تو گویم نکته شرع مبسب
 با سلمات در ادای مستحب
 زندگی را عین قدرت دیدند

افق - زینہ ۱۲

روزِ ہیجا شکرِ اعدا اگر (۱)، بر گمانِ صلح گرد و بے خطر
 گیرد آساں روزِ کارِ خویش را بشکند حصنِ حصارِ خویش را
 تا نگیرد باز کارِ او نطفِ نام تا ختن بر کشورش آمد حرام
 برتر این فرمانِ حق دانی کہ حیثیت زیستن اندر خطرِ ہا زندگیست
 شرع میخواد کہ چوں آتی بجنگ شعلہ گردی و اشکافِ کامِ سنگ
 آزماید قوتِ بازوئے تو (۲) می نہد الوند پیشِ روئے تو
 باز گوید سرمہ ساز الوند را از قفِ خنجرِ گردِ از الوند را
 نیست ہمیشِ ناتوانے لاغرے در خورِ سرِ نیچہ شیرِ نوے
 باز چوں با صعوہ خوگر می شود (۳) از شکارِ خود زبوں ترمی شود
 شارِع آئیں شناسِ خوبِ زشت بہر تو این نسخہ قدرت نوشت
 از عملِ آہنِ عصبِ می سازدوت جائے خوبے در جہاں اندازدوت

خسته باشی استوارت می کند پنجه مثل کوهسارت می کند
 هست دین مصطفی دین حیات شریع او نفسیر این حیات
 گرز مینی آسماں سازد ترا آنچه حق می خواند آن سازد ترا
 صیقلش آینه سازد سنگ را

از دل آهن رباید زنگ را

تا شعار مصطفی از دست یافت قوم را از معرفت از دست یافت
 آن نهال سر بلند و استوار مسلم صحرائی اشتهر سوار
 پایے تا در وادی بطحا گرفت تربیت از گرمی صحرای گرفت
 آن چنار کا بهید از باد مجسم همچو ناله گردید از باد مجسم
 آنکه گشته شیر را چو کوسفند گشت از پامال مورے درومند
 آنکه از تکبیر او سنگ آب گشت از صغیر بلبل بیتاب گشت
 آنکه عرش کوه را کایه شمرد با توکل دست و پائے خود سپرد

آنکہ خورشید گردنِ اشد شکست

آنکہ گامش نقشِ صد منگامه سبت

آنکہ فرمانش جہاں را ناکزیر

کوشش او با قناعت ساز کرد

شیخ احمد سیدِ گردوں جناب (۱)

گل کہ می پوشد مزارِ پاک او

با مریدے گفت اے جانِ پد

زانکہ فکرش گرچہ از گردوں گذشت

اے برادرِ این نصیحت گوش کن

قلبِ خویش از ضربِ ہائے سینه خست

پاے اندر گوشہ غزلت شکست

بردش اس کند رودارِ فقیر

تا بہ شکوہ گدائی ناز کرد

کاسبِ نور از ضمیرش آفتاب

لا الہ کو یاں دمد از خاک او

از خیالاتِ عجب ہم باید جد

از حدِ دینِ نبی بیروں گذشت

پندِ آں آقا سے ملت گوش کن

قلبِ رازیں حرفِ حق گرداں قوی

با عرب درساں تا مسلم شوی

در معنی این که حسن شیرین از تادوب

باداب محمدیه است

بر درِ ماز و صدای پیس	سایه مثل قضا می بر
حاصل در یوزه افتاد از برش	از غضب چو بے شکستم بر برش
می نیندیشد صواب و ناصواب	عمتل در آغاز ایام شباب
لاله زار چهره اش افسرده گشت	از مزاج من پدر آزرده گشت
در میان سینه او دل تپید	بر لبش آه جگر تابیده رسید
بر سر ترگاں دق تابد و رنجیت	کو کبے در چشم او گردید و رنجیت
لرز و از باد و سحر در آشیایاں	همچو آن مرغی که در فصل خنهایاں
رفت لیلای شکیب از محلم	در تنم لرزید جان غافلیم

گفت فردا امت خیر الرسل
 غازیان ملت بیضائے او
 جمع کرد پیش آں مولائے کل
 ہم شہیدانے کہ دیں حاجت اند
 حافظان حکمت رعنائے او
 زاهدان عاشقان دل فگار
 مثل انجمن در فضائے ملت اند
 عالمان و عاصیان شرمسار
 در میان انجمن کرد و بلند
 نالہ ہائے ایس گدائے دروہند
 اے صراط مشکل از بے مری
 من چہ گویم چوں مرا پر سد نبی

حق جو انے مسلمے باتو سپرد

کو نصیبے از دست نام برد

از تو ایں یک کار آساں ہم نشد

یعنی آں انبیا گل آدم نشد

در ملامت نرم گفتار آں کریم
 من رہین محبت و مہیہ و ہم

اند کے اندیش و یاد آں لیسر
 اجتماع امت خیر البشر

باز این ریش سفید من نگر
 بر پدر این جور نازیب من
 غنچه از شاخ سار مصطفی
 از بهارش رنگ بوباید گرفت
 مرشد رومی چه خوش فرموده است
 «مکمل از ختم الرسل ایام خویش
 فطرت مسلم سراپا شفقت است
 آنکه مهابت از سرانگشتش و نیم
 از مفتام او اگر دور استی (۱)
 تو که مرغ بوستان ماستی
 نغمه داری اگر تنه سامن

لرزه بیم و امید من نگر
 پیش مولا بسته را رسوا من
 گل شوازه باد بهار مصطفی
 بهره از حلق او باید گرفت
 آنکه نیم در قطره اش آسوده است
 میکیه کم کن برف و برگام خویش
 در جهان ست زبانش رحمت است
 رحمت و عام و اخلاقش عظیم
 از میان معشر نایستی
 هم صغیر و هم زبان ماستی
 جز به تبارخ بوستان مامن

بهر چه هست از زندگی سرمایه دار میرد اندر عنصر ناسازگار
 بلبل استی در چین پرواز کن نغمه با هم نوایاں ساز کن
 در عقاب استی تیر دریا مری جز بجلوت خانه صحرا مری

کوبی؟ می تاب برگردون خویش

پامنه بیرون ز پیرامون خویش

قطره آب گرا از غیاں بری در فضاے بوستانش پوری
 تامل شب نیم از فیض بهار غنچه تنگش بگیرد در کنار
 از شعاع آسمان تاب سحر کز فووش غنچه می بستد شجر

عنصر نم برکشی از جوهرش (۱) ذوق رم از سالماں مضطرش

گوهرت جز موج آب هیچ نیست سعی تو غیر از سرالیه هیچ نیست

دریم اندازش که کرد گوهری تاب او لرزد و چو تاب اختر

قطرۂ نیساں کہ مجور ازیم بہت نذر خاشاکے مثالِ شبنم بہت
 طینتِ پاکِ مسلمان گوہر بہت آبِ تابش ازیم پیچیدہ بہت
 آبِ نیسانی باغوشش درآ وز میسان قلزمش گوہر برآ
 در جہاں روشن تر از خورشید شو
 صاحبِ تابانی حباوید شو

در معنیِ این کہ حیاتِ ملیہ مرکزِ محسوسِ منہجہ
 و مرکزِ ملتِ اسلامیتِ الحرام بہت

مکشایم عقدہ از کارِ حیات ساز مت آگاہ اسرارِ حیات
 چوں خیال از خود میدن پیشہ اش از جہتِ امن شیدن پیشہ اش

در جهان دیر و زود آید چپاں؟
 گر نطنداری یکے بر خود نگر
 تا نماید تاب نامشود خویش
 سیر اورا تا سکوں بیند نظر
 آتش او دم بخویش اندر کشید
 فکر خام تو گراں خیر است لنگ
 زندگی مرغ نشیمن ساز نیست
 در قفس و امانده و آزاد هم
 از پریش پرواز شوید و بدم
 عقده ها خود می زند در کار خویش
 پا بگل کرد و حیاست تیز گام
 سازها خوابیده اندر سوزا و

وقت او فردا و دی زاید چپاں؟
 جز رم سپیم نه اے بخیر
 شعله او پرده بندازد و خویش
 موج خویش بست آمد در گهر
 لاله گردید و ز شاخه بر مبد
 تهمت گل سبت بر پرواز رنگ
 طائر رنگ است جز پرواز نیست
 بانوا های زندگی یاد هم
 چاره خود کرده جوید و بدم
 باز آساں می کند دشوار خویش
 تا دو بالا کرد و دشمن و ق خرام
 دوش و فردا زاده امروز او

و بسدم مشکل گرو آساں گزار
 و بسدم نو آفرین و تازه کار
 گرچه مثل بوسرا پایش م است
 چوں وطن در سینه گیرم است
 رشته های خوش را بر خود تنند
 میخسازد کرد و گره بر خود زند
 در گره چوں دانه دارد برگ بر
 چشم بر خود واکند کرد و شجر
 خلعت از آب گل پیدا کنند
 دست پا و چشم و دل پیدا کنند
 خلوت اندر تن گزیند زندگی

انجمن ها آفریند زندگی

همچیناں آئین میسلا دایم
 زندگی بر مرکز آید بهم
 حلقه را مرکز چو جاں در پیوست
 خط او در نقطه او مضمراست
 قوم را ربط و نظام از مرکز
 روزگارش را دوام از مرکز
 راز دار و راز ما بیت الحرم
 سوز ما بهم ساز ما بیت الحرم
 چوں نفس در سینه او پروریم
 جان شیرین است او ما پیریم

تازه روبروستان ما از شبنمش
 تاب ارا از ذره هایش آفتاب
 دعوتی اورا دلیل استیم ما
 در جهان مارا بلند آوازه کرد
 ملت بیض از طوفش هم نفس
 از حساب او یکی بسیاریت
 تو ز پیوند حری می زنده
 در جهان جان امم جمعیت است
 عبرت اے مسلم روشن ضمیر
 داد چوں آن قوم مرکز از دست
 آنکه بالید اندر آغوشش سل
 دهری بر بنا گوشش کشید

فرغ ما آب گیر از زمزش
 غوطه زن اندر فضایش آفتاب
 از بر این خلیل استیم ما
 با حدوث ما قدم شیرازه کرد
 همچو صبح آفتاب اندر نفس
 پخته از بن یکی خود داریت
 تا طواف او کنی پائنده
 در نگر سر حرم جمعیت است
 از مال اُمت موسی بگبیر
 رشته جمعیت ملت شکست
 جزو او داننده اسرار کل
 زندگی خویش گشت از چشمش چید

رفت تم از ریشہ ہائے تاکِ او بیدِ محبتوں ہم نہ وید خاکِ او
 از گلِ غربت زباں گم کردہ (۱) ہم نوا ہم آشتیاں گم کردہ
 شمعِ مرد و نوحہ خواں پروانہ اش مشقتِ خاتمِ لرزد از افسانہ اش
 اے ز تیغِ جورِ گرد و خستہ تن اے اسیرِ القباس و ہم وطن
 پیرہنِ راجامہٗ اسرامِ کن صبحِ پیدا از غبارِ شامِ کن
 مثلِ آبا غرق اندرِ سحرِ بدہ شو آنچناں گم شو کہ یکسرِ سحرِ بدہ شو
 مسلمِ پیشینِ نیازِ آفرید تا بہ نازِ عالمِ آشوبِ بے رسید
 در رہِ حقِ پایہ نوکِ خارِ حسرت
 گلستاں در گوشہٗ دستارِ سبت

در معنی این که جمعیت معنی از محکم گرفتن بصرت العین

ملک است نصرت العین امرت محمد حفظ و نشر لوحید است

حرف الفاظ است اعمال حیات	باتو آموزم زبان کائنات
زندگانی مطلع بر بسته شد	چوں از ربط مدعای بسته شد
سپنجو صرصری رود شبید زما	مدعی اگر دواگر همی زما
جمع سیما ب قوائی زندگی	مدعی از از بقای زندگی
ضابط اسباب این عالم شود	چوں حیات از مقصدی محرم شود
بهر او عین گزیند رد کند	خوشتن را تابع مقصد کند
خمت بیار جاوه ها از منزل است	ناخدا را نیم روی از ساحل است
طوف او گرد چرخ از ذوق سوز	بر دل پروانه داغ از ذوق سوز

قیس اگر آوارہ در صحراستے مدد عایش محسن لیلیا سے
 تا بود شهر آتشنا لیلیا سے ما بر نمی خیزد و صبح در پای ما
 همچو جان مقصود پنہاں در سل کیف و کم از وے پذیرد و ہر سل
 گردش خونے کہ در گہاں ملست تیر از سعی حصول مدعا ست
 از لطف و خویش را سوز و حیات آتشے چوں لاله اندوز و حیات
 مدد عامضراب ساز بہمت است مرکزے کو جاذب بہ قوت است
 دست پائے قوم را جنباندا و یک نظر صد چشم را گرداندا و
 شاہد مقصود را دیوانہ شو طائف این شمع چوں پڑانہ شو
 خوش نوائے نغمہ ساز رقم زد است (۱) زخمہ معسنی برابر بشیم زد است
 تا کشد خار از کف پا رہ سپر می شود پوشیدہ محل از نظر

رقم کہ خار از پا کشتم محل تھاں شد از نظر
 یک لحظہ غافل گشتم و صدالہ را ہم دور شد
 (ملک قنّی)

گر بقدر یک نفس غافل شدی

دور صد فرسنگ از منزل شدی

این کهن پیکر که عالم ناموست (۱)،	ز امتزاج اتمات انداموست
صد بیتان کاشت یک ناله است	صد چمن خوں کرد تا یک لاله است
نقشها آورد و ننگند و شکست	تا به لوح زندگی نقش تو بست
ناله ها در کشت جان کاریده است	تا نوا سس یک ازان بالیده است
مده تے پیکار با اصرار داشت	با خداوندان باطل کار داشت
تخم ایمان آخر اندر گل نشاند	باز بانست کلمه توحید خواند
نقطه ادوار عالم لا اله	انتها سس کار عالم لا اله
چرخ را از زور او گردندی	مهر پای بندگی رخسندی
بحر گوهر آفرید از تاب او	موج درو ریافت پید از تاب او

خاک از موجِ نسیمِ ششِ گل شود مشیتِ پراز سوزِ او بلبل شود
 شعله در رگهای تاک از سوزِ او خاکِ میسنا تا بناک از سوزِ او
 لغمه با لیشش خفته در سازِ وجود جویدت لے زخمه در سازِ وجود
 صدنوا داری چون خولِ تنِ رواں خیز و مضرا بے بہ تارِ اور سماں
 زانکہ در تکبیرِ رازِ بود و تست حفظ و نشرِ لا اله مقصودِ تست
 تانہ خیز و بانگِ حق از عالمے گر مسلمانِ نیاسائی دے
 می ندانی آیہ اُمّ الکتاب (۱) اُمّتِ عادل ترا آمد خطاب
 آب و تابِ چہرِ آیام تو در جہاں شاہد علی الاقوام تو
 نکتہ سنجان را صلای عامہ از علوم اُمّیہ پیغام دہ
 اُمّیہ پاک از ہوی گفتارِ او (۲) (۳) شرح رمزِ ماغوی گفتارِ او

(۱) وَ کَذٰلِکَ جَعَلْنٰکُمْ اُمَّةً وَ سَطًا لِّتَكُوْنُوْا شٰہِدًا عَلٰی النَّاسِ ط

(۲) وَ مَا یَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰی ۱۲

(۳) مَا ضَلَّ صَاحِبُکُمْ وَ مَا غَوٰی ۱۲ -

تابدست آوردن نفس کائنات
 از قباے لاله های این زمین
 در جہاں وابستہ ویش حیات
 اے کہ می داری کتابش در غل
 فکر انساں بت پرستے بتگرے
 باز طرح آفری انداخت است
 کاید از خوں رختن اندر طرب
 آدمیت کشتہ شد چوں کوسفند
 اے کہ خوردستی زمینای خلیل
 بر سر این باطل حق پیرہن
 جملوہ در تاریکی ایام کن (۱)

وانمود اسرار تقویم حیات
 پاک شست آلودگیهای کهن
 نیست ممکن جز بآئینش حیات
 تیز تر نہ پایہ میدان عمل
 ہرزماں در جستجوے میکیے
 تازہ تر پڑدگارے ساخت است
 نام اورنگ است ہم ملک و نسب
 پیش پایے این بت نا ارجمند
 گرمی خونت ز صہبای خلیل
 تیغ کا موی جوہر الاھوی بزن
 آنچہ بر تو کامل آدعام کن

(۱) الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی۔

لرزم از شرم تو چوں وز شمار پرست آں آبروے روزگار

حرفِ حق از حضرت ما برده

پس چرا با دیگران سپرده

در معنی این که تو تسبیح حیاتِ ملیه از تسبیح کس نیست
در معنی این که تو تسبیح حیاتِ ملیه از تسبیح کس نیست

اے که با نا دیده پیمای بسته
همچو سیل از قید ساحل رسته

چوں نهال از خاکِ این گلزار خیز
دل بغائب بند و با حاضر ستیز

هستی حاضر کند تفسیر غیب
می شود دیب با چه تسبیح غیب

ما سوا از بهر تسخیر است و بس
سینه او عرضه تیر است و بس

از کن حق ما سوا شد آشکار
تا شود بیکان تو سنداں گذار

رشته باید گره اندر گره
تا شود لطف کشودن را فره

(۱) عرض: نشانه - (۲) فره: باعث

غنچه؟ از خود چمن تعبیر کن
 از تو می آید اگر کارِ شگرف
 هر که محسوسات را تسخیر کرد
 آنکه تیرش قدسیاں را سینه خست
 عقده محسوس را اول کشود
 کوه و صحرا دشت و دریا بحر و بر
 اے که از تاثیر انبیوں خفته
 خیز و وا کن دیده محسوس را
 غایتش تو سیع ذاتِ مسلم است
 می زند شمشیر و راں بر تننت
 سینه را از سنگ زورِ لیش کن
 حق جهاں را قسمت نیکاں شمرد

شبی؟ خورشید را تسخیر کن
 از دمی گرمی گداز این شیر برون
 عالمی از ذره تعجب سر کرد
 اول آدم را سرفراک بست
 همت از تسخیر موجود آزمود
 تختِ تسلیم اربابِ نظر
 عالم اسباب را دول گفته
 دول مخواں این عالم محسوس را
 امتحان ممکناتِ مسلم است
 تا به بینی هست خوں اندر تننت
 امتحان استخوانِ خویش کن
 جلوه آتش با دیده مومن سپرد

کاروان را رها بگذار هست این جهان نقد مومن را عیار هست این جهان

گیر او را تانہ او کی سرد ترا

بمچوے اندر سب کو کی سرد ترا

دل اندیشه ات طوطی پرست

احتیاج زندگی میراندش

تاز تسخیر قوائے این فطام

نائب حق در جہاں آدم شود

تنگی ات پہنا پذیرد در جہاں (۱)

خویش را بر پشت بادا سوار کن

دست زنجیر کن ز خون کو ہزار

صد جہاں در یک فضا پوشید اند

آن کہ گامش آسمان پہنا پرست

بر زمین گردوں سپر گرداندش

ذو فنون ہمارے تو گرد و تمام

بر عناصر حکم او محکم شود

کار تو اندام گیرد در جہاں

یعنی این جہاں را ما ہار کن

جوے آب کو ہزار دریا بر آ

مہر ہا در ذرہ ہا پوشید اند

از شعلش دیده کن نادیده را و انما اسرارنا فمیده را
 تابش از خورشید عالم تاب گیر برق طاق افروز از سیلاب گیر
 ثابت و سیاره گرد و وطن آن خداوندان اقوام کهن
 این همه اے خواجه آغوش تواند ^(۱) پیش خیز و حلقه در گوش تواند
 جستجو را حکم از تدبیر کن نفس و آفاق را تسخیر کن
 چشم خود بکشاود را شیاینگر نشه زیر پرده صهبانگر
 تا نصیب از حکمت اشیا برد ناتوان باج از توانایاں خورد
 صورت هستی ز معنی ساده نیست این کهن ساز از نوا افتاده نیست
 برق آهنگ است بهشیارش ز بند خویش را چون زخمه بر تارش ز بند
 تو که مقصود خطاب انظری پس چرا این راه چون کجای بری
 قطره کز خود فروزی محرم هست باده اندر تاک و بر گل شبنم هست

چوں بدریا در رود گوهر شود جوهرش تابنده چوں اختر شود
 چوں صبا بر صورت گلها متن غوطه اندر معسنی گلزار زن
 آنکه بر اشیا کمند انداخت بهت مرکب از برق و حرارت سیاحت بهت
 حرف چوں طائر به پرواز آورد (۱) نغمه را بے زخم از ساز آورد
 اے خرت لنگ زره شوارز سیت غافل از هر سنگامه پیکار ز سیت
 بهرمانت پی به منزل برده اند لیلی معنی ز مجمل برده اند
 تو بصر مثل قیس آواره خسته و امانده بحیپاره

علم الله^(۲) ما عتبار آدم است
 حکمت اشیا حصار آدم است

(۱) مرزا غالب به تغیر الفاظ ۱۲ - (۲) و علم آدم الاسماء

در معنی این کمال حسایت ملکیست که ملت مثل فرد

احساس خود پیدا کند تولید ویل این احساس

از ضبط و آیات ملکی ممکن گردد

کو بود از مستی خود بے خبر	کو که را دیدی اے بالغ نظر
ماه را خواهد که برگرد عینا	ناشناس و روز و یک آنچنان
گر میست و شیر مست خواب مست	از همه بگانه آن مالم پرست
نغمه اش خبر شورش زنجیر نیست	زیر و بم را گوش او در گیر نیست
چوں که پای کیزه گفتار شش هنوز	ساده و دوشیزه افکار شش هنوز
از چرا چوں که گجا گفتار او	جستجو سرمایه پسندار او

نقش گیر این آں اندیشہ اش
 چشمش از دنبال اگر گیر و کسے
 غیر جوئی غمیں سربینی پیشہ اش
 جان او آشفتمی گرد و بسے
 فکر خاشش در ہوا لے وزگار
 پرکشامانند باز نو شکار
 در پے پنجیر با بگذار دوشش
 باز سوسے خوشیتن می آردش
 تاز آتشگیری افکار او (۱)
 گل فشانند ز رچک پندار او
 چشم گیر اشفتد بر خوشیتن
 دستکے بر سیدہ می گوید کہ من
 یاد او با خود شناسایش کند
 حفظ ربط دوش و فردایش کند
 سفتہ ایاش درین تار ز راند
 گرچہ ہر دم کا ہدافزاید گلشش
 ہر سچو گوہر از پے یک دیگر اند
 من ہماں ستم کہ بودم در دوشش
 این "من" نوزادہ آغاز حیات
 نغمہ بیداری ساز حیات

(۱) ز رچک: ایک قسم کی آتش بازی جسے ہندی میں پھلجھڑی کہتے ہیں ۱۲

ملت نوزاده مثل طفلک است
 طفلک از خوشیتن نا آگه
 بسته با امروز او فرواش نیست
 چشم هستی را مثال مردم است
 صد گره از رشته خود واکند
 گرم چوں هستد بکار روزگار
 نقشه ابرو دار و انداز و آرد
 فرد چوں پیوند آیش گسخت
 قوم روشن از سواد سرگذشت
 سرگذشت او گرازیادش بود
 نسخه بود ترا اے بهوشمند
 ربط آیام است مارا پیرمین

طفلک کو در کتار ماک است
 گوهر آلوده خاک است
 حلقه های روز و شب باش نیست
 غیر را بیننده و از خود کم است
 تار تار خودی پیدا کند
 این شعور تازه گرد و پادار
 سرگذشت خویش را می سازد او
 شأنه ادراک او ندانند بخت
 خود شناس اند زیاده سرگذشت
 باز اندر نیستی گم می شود
 ربط آیام آمده شیرازه بند
 سوزش حفظ روایات کهن

چسبیت تالینج اے زخود بیگانه

ایں ترا از خوشیتن آگه کند

روح را سرمایہ تاب است ایں

ہیچو خنجر بر فسانت می زند

وہ چہ ساز جاں نگار و دلپذیر

شعلہ افسردہ در سوزش نگر

شمع او بختِ اعم را کوکب است

چشم پر کارے کہ بیند رفته را

بادۂ صد سالہ در میناے او

صید گیرے کو بدام اندر کشید

ضبط کن تالینج را پایندہ شو

دوشش را پیوند با امروز کن

دستمانے قصہ افسانہ

آشناے کار و مردہ کند

جسم ملت چو اعصاب است ایں

باز بر روے جہانت می زند

نغمہ ہائے رفتہ در تارش اسیر

دوشش در آغوش امروزش نگر

روشن ازوے مشب و ہم لشب است

پیشش تو باز آفریند رفته را

مستی پارینہ در صہبائے او

طائرے کز بوستانِ ما پرید

از نفسہائے زبیدہ زندہ شو

زندگی را مرغ دست آموز کن

رشته ایام را آورده است ورنه گردی روزگور و شب بید است
 سرزند از ماضی تو حال تو خیزد از حال تو استقبال تو
 مشکل از خواهی حیات زوال رشته ماضی ز استقبال حال
 موج ادراک تسلسل زندگی است
 مے کشان را شور قتل زندگی است

در معنی این که لغت نوع از امور است

و حفظ و احترام امور اصل اسلام است

نغمه خیمه ساز زن ساز مرد از نیاز او و بالانا از مرد
 پوشش عریانی مردان است (۱) حسن و لحو عشق را پیراهن است

عشقِ حق پروردہ آنغوشِ او این نوا از زخمِ خاموشِ او
 آنکہ ناز و بر وجودش کائنات (۱)، ذکرِ او من بود با طیب و صلوة
 مسلمے کو را پرستائے شمرد بہرہ از حکمتِ تراں نبرد
 نیک اگر بینی امومتِ حمتِ اہمت زانکہ او را بانہوت نسبتِ اہمت
 شفقتِ او شفقتِ پیغمبر است سیرتِ اوام را صورتِ تکر است
 از امومتِ بختِ تیر تعمیرِ ما در خطِ سیماے اوقفتِ دیرِ ما
 ہست اگر فرہنگِ تو معنی لے سے حرفِ اُمتِ نکتہ ہا وار و بے
 گفتِ آن مقصودِ حرفِ کن فکاں زیرِ پایے اُتھات آمد جہاں
 ملت از تکریمِ ارحام است و بس ورنہ کارِ زندگی خام است و بس
 از امومتِ گرم رفتارِ حیات از امومتِ کشفِ سرارِ حیات
 از امومتِ بیچ و تاب جوئے ما موج و گردابِ حبابِ جوئے ما

آن مَوْخِ رِستاقِ زاوے جاہلے ^(۱)_(۲)_(۳) پست بالائے سطرے بدگلے

ناتراشے پرورش نادادہ کم نگاہے کم زبانے سادہ

دل ز آلامِ امومت کردہ خوں گردِ چشمیش حلقہ ہائے نیلیکوں

ملت ارگیروزِ آنغوشش بدست یک مسلمانِ غمیر و حق پرست

ہستی محکم از آلامِ اوست صبحِ ماعالمِ فروزا ز شامِ اوست

واں تہی آنغوشش نازکِ پیکرے خانہ پروردِ نگاہش محشرے

فکرا و از تابِ مغربے و شن است ظاہرشنِ ن باطنِ و نازن است

بند ہائے ملتِ بیضا گسخت تازِ چشمیشِ عشوہ ہا حل کردہ رخت

شوخیِ چشمِ فتنہ ز آادیش از حیانا آشنا آادیش

علمِ او بارِ امومت بر نتافت بر سرِ شامش یکے اخترِ نتافت

دُنِ بے حقیقتِ اَدَمِ دُنِ گل از بستانِ نارستہ بہ

داعش از دامنِ ملتِ شمشہ بہ رستاقِ زادِ سمنگار

دعوتِ سطرے

لاله گو بیاں جو پنجم بے شمار
 پانبرده از عدم بیرون هنوز
 مستمرا اندر ظلمت موجود ما
 شبنم بر برگ گل نه شسته
 برومدا این لاله زار ممکنات
 قوم را سرمایہ اے صاحب نظر
 مال او فرزند ما سے تندرست
 بستہ چشم اندر طغیانی و زکار
 از سواد و کیف و کم بیرون هنوز
 آن تحبلی ما سے نامشہود ما
 غنچہ ما سے از صبا ناخسته
 از خمیسا بان ریاض القہات
 نیست از نقد و قماش و سیم زر
 تر و مرغ و سخت کش و چاق و حمیت

حافظ مرزا خوست ما در اں
 قوت قرآن و ملت ما در اں

در معنی این سید النساء فاطمه الزهرا ^{رضی الله عنها} کامله است

برائے نسائے اسلام

مرحّم از یک نسبت عیسیٰ عزیز	از نسبیت حضرت زهرا ^{رضی الله عنها} عزیز
نور چشم رحمتہ للعالمین	آں امام اولین و آخرین
آں کہ جاں در پیکر گیتی دمید	روزگار تازہ آئیں آفرید
بانوے آں تاجدارِ ہلّ آئی	مرتضیٰ مشکل کشا شیر خدا
پادشاہ و کلبہ یوان و	یک حسام و یک نہ رہ سامان و
مادرِ آں مرکزِ پرکارِ عشق	مادرِ آں کار و اوں سالارِ عشق
آں یکے شمعِ شبستانِ حرم	حافظِ جمعیتِ خمیہ اسلام
تانشیند آتشِ پیکار و کیں	پشتِ یازد و بر سرتاج و کیں

واں وگر مولائے ابرار جہاں
 در نوائے زندگی سوز از حسین رضی
 سیرتِ فرزند ہا از ائمہات
 مزین تسلیم را حاصل بتول رضی
 بہر محتاجے دلش آں گونہ سوخت
 نوری و ہم آتشی فرمانبرش
 آں ادب پروردہ صبر و رضا
 گریہ ہائے اوز بالیں بے نیاز
 اشکِ او بر چید جبریل از زمین
 رشتہ آئینِ حق زنجیرِ پاست
 ورنہ گردِ تریش گردیدے
 سجدہ ہا بر خاکِ او پاشیدے

قوتِ بازوئے احرار جہاں
 اہلِ حق حریت آموز از حسین رضی
 جوہرِ صدق و صفا از ائمہات
 مادران را اسوۂ کامل بتول رضی
 با یہودے چادرِ خود را فروخت
 گم رضائش در رضائے شوہرش
 آسیا گردان لب قرآن سرا
 گوہر افشانندے بدامانِ نماز
 ہمچو شبنم رنجیت بر عرشِ بریں
 پاسِ سندان جنابِ مصطفیٰ است

خطابِ محمدؐ راتِ اسلام

اے ردایت پرودہ ناموس (۱) تاب تو ساری فائوس ما
 طینت پاک تو مارا رحمت است
 قوتِ بین اساکس ملت است
 کو دک ماچوں لب شیرتوشست
 لالہ آموتی اورا نخست
 می ترشد محمدؐ تو اطوار ما
 و نکر ما گفت سار ما کردار ما
 برق ما کو در سحابت آمید
 بر جہل رخسید و در صحران پید
 اے امین نعمتِ آئین حق
 و نفسہائے تو سوزِ دین حق
 دور حاضر تر فروش و پرفن است
 کار و اش نقد وین رہن است
 کور ویزدان ناشناس ادراک او
 ناکساں زنجیری بچاک او
 چشم او بیاک و نا پڑاستے
 پنجہ شرکان او گیراستے

صید او آزاد خواند خوشش را کشته او زنده اند خوشش را
 آب بند نخل جمعیت توئی حافظ ساریه ملت توئی
 از سر سود و زیان سودا مزن گام جز بر جاوۀ آبا مزن
 هوشیار از دستبرد روزگار گیر نترندان خود را در گن
 این همین زادان که پرنکشاده اند ز آشیان خوشش و افتاده اند
 فطرت تو جذبه دارد و طلبند (۱) چشم پوشش از اسوه زهرابند
 تا خسته شایخ تو بار آورد
 موسم پیشین بگلزار آورد

خلاصہ مطالبِ مثنوی

در سیرِ سورۃ خلاص

قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ

من شبے صدیق را دیدم بخواب گل ز خاکِ راهِ او چیدم بخواب
 اَنْ اَمِنَ النَّاسُ بِمَوْلَايَ مَا (۱) اَنْ کلیمِ اوّلِ سینائے ما
 بہمتِ او کشتِ ملتِ را چو ابر ثانیِ اسلام و غار و بدر و قبر
 گفتمش اے خاصہ خاصانِ عشق عشقِ تو سرِ مطلعِ دیوانِ عشق

(۱) اَنْ اَمِنَ النَّاسُ عَلٰی فِی صَحْبَتِہٖ وَمَالِہٖ اَبُو بَکْرٍ (حدیث)

بختہ از دستت اساس کارِ ما
 گفت تا کہ در یوس کردی سیر
 اینکہ در صد سینه پید یکس
 رنگ و بر کن مثال او شوی
 آنکہ نام تو مسلمان کردہ است
 خوشیتن را ترک افغان اندہ
 وار ہاں نامید را از نامہا
 اے کہ تو رسوا سے نام افتادہ
 با یکی ساز از دوتی بزار رخت
 اے پرستار یکی کر تو توتی
 تو در خود را بخود پوشیدہ (۱)
 چارہ منہ ما پیے آزارِ ما
 آب و تاب از سورہ اخلاص گیر
 سترے از اسرارِ توحید است و بس
 در جہاں عکس جمال او شوی
 از دوتی سوئے یکی آوردہ است
 وائے بر تو آنچہ دوی ماندہ
 ساز با حشم در گذر از جامہا
 از درختِ خوشیش خام افتادہ
 وعدتِ خود را مگر اں نخت نخت
 تا کجا باشی سبقت خوانِ دوتی
 در دل آور آنچہ برب لب چیدہ

صد ملل از ملت ننگینتی بر حصار خود شبیخون ریختی
 یک شو و توحید را مشهود کن غائبش را از عمل موجود کن

لذت ایمان نذایید در عمل
 مرده آن میاں که نایید در عمل

اللَّهُ الصَّمَدُ

گر به الله صمد دل بسته
 از حد اسباب بیرون بسته
 بنده حق بنده اسباب نیست
 زندگانی گردش در لاب لیسیت
 مسلم استی بے نیاز از غیر شو
 اهل عالم را سراپا خیر شو
 پیش منعم شکوه گرد و ملکن
 دست خویش از آتشیں بیرون ملکن
 چون علی در ساز بانان شعیر
 گردن مر حب شکن خمیہ بکبر
 منت از اہل کرم بردن چہرا
 نشتر لا و نعم خم ردن چہرا

رزق خود را از کف و ناں بگیر یوسف استی خویش را از زان بگیر
 گرچه باشی موردِ ہم بے بال و پر حاجتِ پیشِ سلیمانے مبر
 راه دشوار است سامان کم بگیر در جہاں آزادی آزاد میر
 سُبْحَةَ أَقْلٍ مِنْ لَدُنِّیَا شَارِدَا، (۱) از تعیشِ حُرِّا شوی سُرِیْدَا
 تا توانی کمیبِ شو گل مشو در جہاں منعِ ہم شو و سائل مشو
 اے شناسا سے مقامِ بوعلیؑ جرعة آرم ز جامِ بوعلیؑ
 پشتِ پا زن تختِ کیکاؤس را سربده از کفِ مدہ ناموس را،

خود بخود گرد و درِ محینانہ باز

بر تہی پیمیانگانِ بے نیاز

قایدِ سلامیاں ہاروں رشید آنکہ نقفور آبِ تیغِ او چشید

(۱) أَقْلٍ مِنْ لَدُنِّیَا شَارِدَا (قولِ فاروق)

(۲) نقفور: رومی پادشاہ جس کو ہاروں نے متعدد بار شکست دی۔

گفت مالک رضی را کہ اے مولائے قوم
اے نوا پر دواز گلزارِ حدیث
لعلِ تاناکے پر وہ بند اندرِ یمن
اے خوشا تا بانی روزِ عراق
می چسکد آبِ خضر از تاناکِ او
گفت مالک رضی مصطفیٰ را چاکرم
من کہ باشم بستہ قتراکِ او
زنده از نقبِ سیلِ خاکِ یثربم
عشق می گوید کہ فغانم پذیر
تو ہی خواہی مرا آفتِ اشوی
بہرِ تسلیم تو آیم بر دُرت
بہرہ خواہی اگر از علمِ دین

روشن از خاکِ دُرت سبائے قوم
از تو خواہم درسِ اسرارِ حدیث
نجیرو در دارِ الخلافتِ خمیہ زن
اے خوشا حسنِ نظرِ سوزِ عراق
مرہیم زخمِ شیبِ جانِ خاکِ او
نہیست جز سودا اے او اندرِ سرم
برنجیزم از حسرتِ یثربِ پاکِ او
خوشتر از روزِ عراق آمد ششم
پادشاہاں را بخدمتِ ہم مگیر
بندہ آزاد را مولا شوی
خادمِ مملکتِ نگر و دو چاکرت
در میانِ حلقہ درسم شیش

بے نیازی نازها دارد بے

ناز او اندازها دارد بے

بے نیازی رنگ حق پوشیدن است	رنگ غیر از پیرهن شوئیدن است
علم غیبه را موعظی اندوختی	روے خویش از غازه اش فروختی
ارجمندی از شعارش می بری	من ندانم تو توفی یا دیگری
از نسیمش خاک تو خاموش گشت	وز گل و ریحاں نهی آغوش گشت
گشت خود از دست غیبت و بریاں مکن	از سحابش گدیه باران مکن
عقل تو زنجیری افکار غیبه	در گلوے تو نفس از تار غیبه
بر زبانست گفتگو با مستعار	در دل تو آرزو با مستعار
قربانت را نوا با خواسته	سروایت را قبا با خواسته
باده می گیری بجام از دیگران	جام هم گیری بجام از دیگران
آن نگاشش سیر مازا غلبه (۱)	سوے قوم خویش باز آید اگر

می شناسد شرح او پروانه را نیک اند خوشی هم بگانه را

”کست منی“ گویدت مولائے ما

وائے ما اے وائے ما اے وائے ما

ہستی خود در سحر کلمہ تاکب

رخت از پہنائے گرد و دل برود

از نجوم و گیاراں تا بے مخر

خاک برودی کمیب در باختی

سر سبک ساز از شراب و گیاراں

ز آتش خود سوزا کرداری دے

می پروا تا بجائے خویش باش

راہ خلوت خانہ براغیار بند

زندگانی مثل انجم تاکب

ربوے از صبح دروغے خورد

آفتاب استی یکے در خود نگر

بر دل خود نقش غیر انداختی

تاکب رختی ز تاب و گیاراں

تاکب طوف چرخ محفلے

چوں نظر در پرہ ہائے خویش باش

در جہاں مثل حباب اے ہوشمند

فرد فرد آمد کہ خود را وانشاخت قوم قوم آمد کہ جز با خود نساخت
 از پیام مصطفیٰ آگاہ شو
 فارغ از اربابِ دُن اللہ شو

لَیْسَ یَلِدُ وَلَکُمْ یُولَدُ

قوم تو از رنگِ خون بالاتر است قیمتِ یک اسودش صد حمر است
 قطره آب وضوئے قبرے در بہا برتر از خونِ قیصرے
 فارغ از بابِ اُمِّ اعمام باش (۱) ہجو سلماتِ اَدۃ اسلام باش
 بختہ اے ہمدیمِ نرانیہ میں (۲) شہد را در خانہ ہائے لانیہ میں
 قطرہ از لالہ حمر استے قطرہ از نرگس شہلاستے
 ایں نمی گوید کہ من از عہدِ م (۳) آن نمی گوید من از نیلوفرم

(۱) سلمان فارسی سے لوگوں نے ان کا شجرہ نسب دریافت کیا۔ انہوں نے جواب دیا "سلمان ابن اسلام"،
 (۲) لانیہ - شہد کا چھتہ ۱۲ - (۳) عہد - نرگس ۱۲ -

ملتِ ماستانِ ابراہیمی است (۱) شہدِ ما ایمانِ ابراہیمی است
گر نسب را جزو ملت کرده رخسارِ کارِ اخوت کرده

در زمین مانگی در لیشہ ات

ہست مسلم ہنوز اند لیشہ ات

ابنِ مسعودؓ آں چراغِ افروزِ عشق جسم و جانِ اوس را بسوزِ عشق
سوخت از مرگِ برادرِ سینہ اش آب گردید از گدازِ آئینہ اش
گریہ ہائے خویش را پایاں ندید در غمش چوں مادرانِ شہون کشید
ہائے دروغِ آں سبقِ خوانِ نیاز یارِ من اندر و بستانِ نیاز
آہ اں سروِ ہی بالائے من در رہِ عشقِ نبیؐ ہمپائے من

”حیف اومحرومِ دربارِ نبیؐ

چشمِ من روشن ز دیدارِ نبیؐ“

نیست از روم و عرب پیوندم
 دل به محبوب حجازی بستیم
 رشته مایک تو لایش لیس است
 مستی او تا بخون ما دويد
 عشق او سرایه جمیعت است
 عشق در جان نسب پیکر است
 عشق ورزی از نسب باید گذشت
 امانت او مثل او نور حق است
 "نور حق را کس نجوید زاد و بود

نیست پابند نسب پیوندم
 زین جهت بایک گریوست ایم
 چشم مارا کیف صهبایش لیس است
 کهنه را آتش زد و نو آفرید
 همچو خون اندر عروق ملت است
 رشته عشق از نسب محکم تر است
 هم ز ایران و عرب باید گذشت
 هستی ما از وجودش مشتق است
 خلعت حق را چه حاجت تا روید

هر که پا در بند تسلیم و جد است
 بے خبر از کلم یلید کلم یلدا است

وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ

مسلم چشم از جہاں پرستہ چیست؟

لالہ کو برسرِ کوہِ امید

آتش او شعله گیرد به بر

آسمان ز آغوش خود نگذار دش

بوسدش اول شعاع آفتاب

شبنم از چشمش بشوید گردِ خواب

رشته بالکم نگیں باید قوی

آنکہ وانشاء احد است لا شریک

مومن بالائے ہر بات ہے

خرقه لا یکن زول اندر برش

فطرتِ ایں دل بحق ہو پستِ حلالت

گوشہ و امان گلچین ندید

از نفسِ ما رخستینِ سحر

کوکب و امانده پنداروش

تا تو در اقوام سهمیت اشوی

بندہ اشیم و نسا ز و با شریک

غیرت اور ہمت ابد ہمہ سرے

اَنْتُمْ الْاَعْلَوْنَ تاجه بر سرش

می کشد بارِ دو عالم دوش را و بحر و بر پرورده آنغوش را و
 بر غوتندردام افکنده گوش (۱)، برق اگر ریزد همی گیرد بدوش
 پیش باطل تیغ و پیش حق سپر امر و نهی او عیار خیر و شر
 در گره صد شعله دارد و انگرش زندگی گیرد کمال از جوهرش
 و رقصای این جهان مایه و هو نغمه پیدای غیبت جز تکبیر او
 عفو و عدل بذل و احسانش عظیم هم قہر اندر مزاج او کریم
 ساز او در بزم باخاط نواز سوز او در رزم با آہن گداز
 در گستاخ با عنادل هم صغیر در بیابان حرم باز صید گیر
 زیر گردوں می نیاساید دوش بر فلک گیرد قرار آب و گلش
 طائرش منتقار بر خست نرند آنسوے این کہنہ چنبر بر نرند
 توبہ پروازے پرے نکشودہ کر ملک استی زیر خاک آسودہ

خوار از مجورئی مستر آن شدی شکوه سنج کردش و راس شدی
 اے چو شبنم بر زمیں افشندہ در عین دل داری کتاب زندہ
 تا کجا در خاک می گیری وطن
 رخت بردار و سرگردوں فگن

عرض حال مصنف بحضور حمزہ للعالمین

اے ظهور تو شباب زندگی جلوه ات تعبیر خواب زندگی
 اے زمیں از بارگاہت ارجمند آسمان از بوسہ بامت بلند
 ششجہت و شن ز تاب وے تو ترک و تاجیک و عرب ہند وے تو
 از تو بالا پایہ این کائنات فقر تو سرمایہ این کائنات
 درجہاں شمع حیات فروختی بندگاں را خواجگی آموختی

بے تو از نابود دست دیبا نخل
 تا دم تو آتش از گل کشود
 وزه و امن گیر مهر و ماه شد
 تا مرا افتاد بر رویت نظر
 عشق در من آتش فروخت است
 ناله مانندی نے سامان من
 از غم نپس آن گفتن مشکل است
 مسلم از سرب نپس بیکانه شد
 از منات ولات و عزّائے و ہل
 شیخ ما از برہمن کافر تر است
 رخت ہستی از عرب بر چیدہ
 شل ز بر فاب عجم اعضائے او

پیکر این ایں سرائے آب و گل
 تو وہ ہائے خاک را آدم نمود
 یعنی از نیر وے خویش گاہ شد
 از اب و ام گشتہ محبوب تر
 فرصتش بادا کہ جانم سوخت است
 آل چہ در غ خانہ ویران من
 بادہ در میں نہ گفتن مشکل است
 باز این بیت الحرم بتخانہ شد
 ہر یکے دار و عبتے اندر بغل
 زانکہ اورا سو منات اندر سر است
 درختان عجم خوابیدہ
 سرو تر از اشک او صہبائے او

ہیمچو کا فساد را جل تر سنده
 نعتش از پیش طبیبان برودہ ام
 سینه اش فارغ ز قلب زندہ
 مردہ بود از آب حیواں گفتش
 در حضور مصطفیٰ آورده ام
 داستانی گفتیم از یارانِ نجبہ
 محفل از شمع نوا افروخته
 سترے از اسرارِ قرآن گفتش
 گفت بر ما بند و افسونِ فرنگ (۱)
 نکستے آوردم از بستانِ نجبہ
 اے بصیری را روا بخشندہ (۲)
 قوم را رازِ حبیبانِ آموختم
 فوقِ حق وہ این خطا اندیش را
 ہست غوغا شش نہ قانونِ فرنگ
 گردلم آئینہ بے جوہر بہت
 برابطہ سلما را بخشندہ
 لے فروخت صبح اعصار و دیوہ
 اینکہ شناسد متاعِ خویش را
 چشم تو بیندہ مافی الصدد
 در بحرِ غم غیرت کن مضمربست

(۱) قانون: ایک قسم کا ساز۔ ۱۲۔ (۲) بصیری مصنف قصیدہ بردہ جس نے عالم رویا میں نبی کریم کو اپنا مشہور قصیدہ دہن تذکرہ جیران ہندی سلم الخ، سنایا حضور نے اس کے صلے میں خوش نصیب بصیری کو اپنی چادر مطہر عطا فرمائی۔ ۱۲۔

پرودہ ناموس فکر مچاک کن
 تنگ کن رختِ حیات اندر ہم
 سبز کشتِ تاب سا ماغم مکن
 خشک گرداں بادہ در انگور من
 روزِ محشر خوار و رسوا کن مرا
 گردِ اسرارِ قرآن سفتہ ام
 ایکہ از احسان تو نا کس کس است
 عرض کن پیشِ خدا سے غر و جل
 دولتِ جانِ سنیریں بخشیدہ

این خیاباں را از خار مچاک کن
 اہل ملت را نگہ دار از شرم
 بہرہ گیر از ابرِ عیسا غم مکن
 زہر ریز اندر مے کا فورِ من
 بے نصیب از بوسہ پا کن مرا
 با سماناں اگر حق گفتہ ام
 یک عایتِ مزدِ گفتارم بس است
 عشق من گرد و ہم آغوشِ عمل
 بہرہ از علمِ دین بخشیدہ

در عمل پایندہ تر گرداں مرا

آبِ عیسا غم گسار گرداں مرا

رختِ جان تا در جہاں وردہ ام آرزوئے دیگرے پروردہ ام

بچہ بچہ دل در سینه ام آسودہ است
 از پدر تا نام تو آموختم
 تا فلک ویرینہ تر سا از دمرا
 آرزوئے من جواں ترمی شود
 این تمنہ ازیر خاکم گوہر است
 مدّتی بالالہ رویاں ساختم
 بادہ ہا با ماہ سیما یاں ز دم
 برق سا رقصید گرد حاکم
 این شراب از شیشہ جانم نہ رنجیت (۱)
 عقل آفریشہ ام ز نار سبت
 سالہا بودم گرفتار شکے

محرم از صبح جیاتم بودہ است
 آتش این آرزو افروختم
 در قمار زندگی باز و مرا
 این کہن صہب اگر اں ترمی شود
 در شبم تاب ہمیں یک اختر است
 عشق با مرغولہ مویاں بستم
 بر چہ راغ عافیت اماں دم
 رہنماں بروند کالائے دلم
 این زہر سا را ز دامانم نہ رنجیت
 نقش او در کشور جانم نشست
 از دماغ خشک من لایقے

حرفے از علم اہمیتیں نا خواندہ
 طاعتتم از تاب حق بیگانہ بود
 این تمنّا در دلم خواہید ماند
 آخر از پیمانہ چشم حکم چید
 اے زیاد غمیں سر تو جانم تھی
 زندگی را از عجل سامان نبود
 شرم از اظہار او آید مرا
 ہست شان رحمت گیتی نواز
 سلمے از ما سوا بیگانہ
 حیث چوں او را سر آید روزگار
 از درت خیزد اگر اجزائے من
 فرخا شہرے کہ تو بودی در آں

درگاہ آبا و حکمت ماندہ
 شامم از نور شفق بیگانہ بود
 در صدف مثل گہر پوشیدہ ماند
 در ضمیر من نواہا آفسید
 بر لبش آرام اگر فرماں دہی
 پس مرا این آرزو شایان نہ بود
 شفقت تو جرات افزاید مرا
 آرزو دارم کہ میرم در حجاب
 تا کہ با از تار می تختانہ
 پیکر شش را دیر گیر و در کنار
 وائے امروز خوشا فرمائے من
 اے خنک خاک کہ آسوی در آں

و مسکن یار است شهر شاه من پیش عاشق این بود حب الوطن
 کو کیم را دیده بیدار بخش مرقدے در سایه دیوار بخش
 تابیا ساید دل بتیاب من بستگی پیدا کند سیما ب من
 با فلک گویم که آرا مم نگر
 دیده آغز از من انجبا مم نگر

ابتدا الا صدرت یہ تھی
 تا کما ز بخیرہ بستانہ

(عبد المجتبیٰ وین رسم لاہور)

دکاپنی رائیٹ

کیور آرٹ پرنٹنگ و کسٹم رائیٹ روڈ لاہور میں باہتمام لالہ گورانند نے کیور چھپی
اور جاوید منزل میور روڈ لاہور سے جاوید اقبال نے شائع کی

کتاب ملنے کا پتہ

شیخ مبارک علی تاجر کتب اندرون لوہار پور وازہ

لاہور

JASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc No

08120.....

502862
26.2.55

